

محمد رضا صفدری

سنگ سیاه



اگر فقط از طریق واری ادبیات داستانی معاصر در پی آگاهی هایی از شهر بزرگ کرمان باشیم، - از جغرافیا، محیط اجتماعی و تاریخی، یا زندگی کنونی مردمش - مطلب چندان سودمندی نصیب مان نخواهد شد. هنوز بسیاری از شهرها و مناطق جغرافیائی ایران در داستان نویسی معاصر ما بازتابی نیافته است. اما به لطف بچه های داستان نویس خوزستان، نه تنها از اهواز، آبادان و مسجد سلیمان و بوشهر، بلکه از بسیاری روستاها و بندرهای کوچک دور افتاده جنوب در داستان های نویسندگان آن حوالی اطلاعاتی می یابیم که در نفس خود منحصر به فرد است. تحقیقات علمی و جستارهای آماری و خبری ارزش خاص خود را دارد، اما دانسته هایی که یک قصه معاصر درباره شهری، روستائی، قصبه ای و مردمانش به ما می دهد از جنسی است که در هیچ منبع دیگر یافت نمی شود. شک نیست که این اطلاعات از فوائد جنبی آن داستان ها به شمار می رود اما همانطور که گفتیم جنس آن یگانه و بدون جانشین است. این جنس دانسته ها درباره خوزستان و بنادر جنوبی را مرهون داستان نویسان مکتب خوزستان هستیم؛ همچنان که پیرامون برخی از دیگر شهرها مثلاً شیراز، اصفهان، تهران، رشت، تبریز آثار صادق چوبک، سیمین دانشور، اسماعیل فصیح، هوشنگ گلشیری، غلامحسین ساعدی، اکبر رادی و دیگران تصاویری بیاد ماندنی و معلوماتی یگانه در اختیار ما قرار داده است که البته اگر حجم و دامنه این آگاهی ها را با هم بسنجیم، مکتب داستان نویسی خوزستان بی رقیب

است. ما از ده‌ها شهر و شهرک و دهکده و از مردمانی که منابع رسمی راجع به آنها اطلاعات کافی به ما نمی‌دهد، به یمن ده‌ها نویسندهٔ جنوبی چیزها می‌دانیم: از مردم، از آداب، عقاید، تعابیر، مسائل و عوارض زندگی روزانه‌شان در ابعاد اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی.

داستان «سنگ سیاه» نوشتهٔ یکی از نمایندگان نسل جدید داستان‌نویسی جنوب، این بار نمایشگر گوشه‌هایی از سرگذشت یک کارگر مهاجر است. کارگرانی که فصلی و ادواری، یا بُنه کن، از شهرها و روستاهای جنوب مهاجرت کرده‌اند و در شیخ‌نشین‌های خلیج فارس بازوی کار بوده‌اند.

(جوانی را به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش او را در هتل درجه دومی در دومی دیدم، اهل میناب بود و زمستان‌ها به جنوب خلیج فارس می‌آمد، کار می‌کرد تا کمک خرجی برای زندگی به دست آورد. گفت که در میناب یک ناقه، یک عروس و بیست اصله درخت نارنج دارد. برای حفظ آنها سالی ششماه در آن هتل پیشخدمتی می‌کرد، اما رویاها و عشق‌هایش در آن سوی آب قرار داشت.)

«سنگ سیاه» خود نشانهٔ یک باور عامیانهٔ جنوبی است: اگر پشت سر مسافری بیاندازندش هرگز به وطن باز نخواهد گشت. عبدالله بیست سال پیش به کویت آمده بود. نه دل به کار در غربت می‌داد و نه تعلق آنچنانی به وطن داشت، وطنی که به قول خود او در آن «نان» نخورده بود. ناچار پریشان، متزلزل و بی‌ریشه، مثل تخته پاره‌ای بر خلیج طوفانی حوادث لغزیده و رفته بود. آرزو داشت اگر روزی باز گردد کسی شده باشد، اما چیزی نیاموخت و کسی نشد. باز گردد که دست خالی را برای زن و بچه ببرد؟ و در غیاب او تنها فرزندش بزرگ می‌شد و خبرهایش می‌رسید که درس می‌خواند و این اواخر به سربازی رفته است. حالا آخرین نامه‌ای که از ولایت می‌رسد عبدالله شرمگین و بی‌تصمیم را به آنجا برمی‌گرداند. نامه بویی از خبری ناگوار دارد. مهم نیست که «ماه بیگم» همسرش پیر و زمین‌گیر گشته و با صدای آوازش در نوارها ضبط و در قهوه‌خانه‌ها پخش می‌شود؛ اما تنها امید و معنی زندگی عبدالله، تنها پرش، آیا زنده و سلامت است؟

«سنگ سیاه» بر اثر ذوق نویسنده در اسلوب، نمونه‌ای از اسلوبی شدن یک

داستان است: عبدالله که می‌خواست ترقی کند و آدم ثمربخشی بشود، همیشه خود را با دیگران مقایسه کرده است، با کسانی که الگوی او بوده‌اند، مثلاً با استاد کار ساختمانی که هنرش گچ کاری است یا آجر می‌چیند یا آنکه جوشکاری می‌داند و «من» شکست خورده عبدالله همیشه حق را به جانب دیگران داده است: حتی ناخدای لنج که او را فریب داد، حتی گروهیان‌هایی که می‌خواستند به سربازیش بپیوندند، حتی رقیب عشقیش (عشق اعلام نشده و شرمگین او به دختری جوان در کویت) و حتی آنکه قوطی معشوقه را ترکانده است، از دید عبدالله بر او سر هستند. این وسوسه درونی، محاکمه‌ای که در اعماق وجدان کارگر مهاجر در گرفته است پیوسته در او منجر به تصمیم‌گیری و نقض تصمیم می‌شود. او از آن این دنیا نیست. زیربته عمل آمده، و انگار نه خانواده‌ای دارد و نه گذشته‌ای. سرانجام سنجش دائمی ابعاد زندگی خود و دیگران او را بدان نتیجه می‌رساند که همیشه عاطل و باطل بوده است. ذوق اسلوبی نویسنده این مقایسه‌ها را در رگ وریشه داستان می‌دواند و در آخر قصه به یک پایان‌بندی منطقی می‌رساند. با این همه شاید گهگاه در این ساختمان پیچیده نقایصی پیدا شود مثلاً جمله اول داستان، داستانی که به هر حال از ضمیر عبدالله روایت می‌شود، «آنکه بلند بود...» بیشتر به نظر می‌رسد که روایت نویسنده باشد تا نگاه عبدالله. این توصیف از قرار نویسنده با اثرش تخطی می‌کند، عیب بزرگی نیست، اما در دیواری این چنین خوب بالا رفته، سنگی کوچک است و ناموزون.

پایان از دریا به گورستان است. آینده عبدالله در همین گورستان به خاک سپرده شد. مردی که عبدالله نوزاد را زیربته‌ها یافته بود، پسرش را دفن می‌کند و حقیقت تلخ بی‌ریشگی‌اش را به او یادآور می‌شود. کسی او را نمی‌شناسد، نه مالی دارد نه پیوندی، تنها چیزی که از گذشته‌اش باقی مانده زنی است که یکروز جوان و زیبا رهایش کرد و اینک علیل و ناتوان و سپیدمو، مثل ویرانه‌های زندگی او، در خانه‌ای نزدیک گورستان نشسته است، همچون پیغمبران عتیق، و اگر همه چیز دنیا مثل هم است و در حقیقتی بیگانه از او وجود دارد، تنها این زن مثل زنان دیگر نیست: آخرین ثروت شخصی عبدالله، تنها امتیازش بر دیگرانی که همواره از او سر بوده‌اند، امتیازی که هم اکنون ازدست رفته است. سنگ سیاه کار خود را کرد.

## سنگ سیاه

آن که بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: «دیگه چی نوشته؟»

«هیچی، هرچه بود خواندم.»

از سه روزیش چند بار پرسیده بود: «دیگه چه نوشته، خداکرم؟»

خداکرم هم خوانده بود که زنت ناخوش سخت است. اگر پیاله آب توی دستت است، بگذارش زمین وزود بیا؛ مبادا پشت گوش بیندازی. دیگه غوره بازی دنیاور. آنچه بر سر ما آوردی بس نیست؟ از بس چشمت همه اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماه بگم یا از آن بدتر هم برایت چیزی نباشد. دوباره می‌گویم اگر شیر مادرت را خورده‌ای و پای سفره پدرت نشسته‌ای، هرچه زودتر بیا و برو.

نامه از زبان درویش بود.

«خداکرم، پشتش چیزی نوشته‌ن؟»

«اگر باور نمی‌کنی، بده یکی دیگه بخونه.»

«باور می‌کنم، اما...»

«چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟»

عبدالله گفت: «یک چیزی شده و تو نمی‌گویی.»

خداکرم گفت: «اگه چیزی بود به تومی‌گفتم.»

«نه، دلم گواهی می‌ده یک پیشامدی برایشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟»

«چه نوشته؟»

«اونجا که گفته... ناخوشی ماه بگم... بدتر از ناخوشی او چه؟»

خداکرم دلداریش داد: «هیچی نیست. خالودرویش از دست دلخوره، نوشته که زود واگردی سر خونه زندگیت.»

عبدالله نگران بود: «بالا تر از زم کیه؟ بچه ام یک چیزی سرش اومده و کسی به من نمیکه.» هر دو چهل ساله بودند و سال ها پیش به کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک بار سری به خانه اش می زد ولی اونه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آماده رفتن می شد. جاشوها گونی ها و بسته ها را به لنج می بردند.

آب های دوردست او را پریشان می کرد: «کی می رسم ایران؟» بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکبارہ دید او روی بارانداز است و تند تند می رود: «های عبدالله، کجا می ری؟»

انگار نمی شنید، تند می رفت. خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: «چرا بچه بازی در می بازی؟ یکهو بلند میشی کجا می ری؟» او را سوی بارانداز کشید.

«نعمام.»  
«بیا جلدی بریم. می ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم.»  
عبدالله پکر بود. برگشت به لنج ها و بارانداز نگاهی کرد: «اینجا چی میکنن؟»  
«همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم.»

«کجا؟»  
نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ. یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود. مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه ای فرود می آیند و در میاهی به دیوار کوبیده می شوند، آنگاه چشم هایشان دود می زند و...  
«ما کجا هستیم، خداکرم؟»

«می خواهیم بریم بوشهر.»  
بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: «جلدی، لنج رفت!»  
«کجا رفت؟»

«آتش تو خونه بابات بگیره که تو را درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟»  
«نه.»

«نمیگگی مردم پشت سرت چه میگن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون بدبخت ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟»  
«نمی دونم... مردم تا امروز هرچه دل شون خواسته پشت سرم گفته ن.»

«گنااهش گردن خودت، خودت کردی. اون زن جون آدمیت را ول کردی، دلت هم خوش که پول برایشون می فرستادی.»

«تو هم زنت را ول کردی.»

«من تا اونجا که می توانستم می رفتم پیش شون.»

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه بگم نساخته بود، پا درد زن هم که گفته شد، دیگر هیچ نرفت. می خواست با دست های پر برگردد. دلش می کشید روزی که برمی گردد مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است؛ عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو بین چه شده! سرما و گرما در کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رو در روی خداکرم ایستاده بود و نمی رفت.

«نسااز همچین! تو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی.»

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: «اونجا چه شده؟ بچه ام مرده، ها؟»

«درد مال مرده. آگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره ای نیست.»

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی جان بود، روی بسته ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می زد. تا چشم کار می کرد آب بود و گاهی کشتی ها و لنج ها که به دوردست می رفتند.

لنج آنها انگار نمی خواست برود، روی آب ایستاده بود و می جنید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زاتوها برد، شاته اش سخت تکان می خورد. تا خداکرم بینش، خودش را به لب لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیواره چوبی کوبیده بود. میان گریه، صدایش سخت بالا می آمد: «ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت.»

خاموش شد. پیشانی اش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می کند. خداکرم دست پاچه شده بود.

کسی گفت: «برای چه بهش گفتی؟»

خداکرم گفت: «نمی خواستم بگم، از دهنم در رفت.»

«این چه کاری بود کردی! بوشهر که می رسیدیم باهاس می گفتی.»

«دست خودم نبود. خودش هم بوبرده بود که...»

لنج راه افتاده بود و می رفت. بندرگاه پشت سر می ماند؛ با یاد گارهایش: تاول های زیر بغل و بدزبانی بالادست ها؛ بسته های سنگین و شاته ها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

«پشت هفت دریای سیاه

مردیه که مودوش دارم

نمی دونم او هم دلش سی موتنگ می شه یا نه؟»



آن روزها عبدالله به یاد هیچ کس نبود. بچه اش کوچک بود و ماه بیگم پا دردش کهنه می شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند، به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدا نگهداری هم نگفته بود، نمی شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می دویدند. با کدخدا هم می آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام، آنها را دید. کدخدا همراه گروهیان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانه همسایه و رفت تو اتبار کاهی، زیر کاه ها خوابید: «برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوریم.»

رفت که رفت. هرگاه برمی گشت چند روزی می ماند و باز رو به کویت می شد. آن روز که می خواست در برود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: «می برمت اونجایی که دلت می خواد.»

خیلی بودند؛ همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می افتادند کارشان ساخته بود. هرچه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده شان کرد: «اونجا کویته. پیرید پایین، اونها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!»  
شهر پیدا بود، هوای شرجی. به آب زدند. آب تا سینه شان می رسید. دست و پایی زدند و چند قلیپ آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چند تا عرب خوش و بش کردند. ده بود. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند تخته سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: «به شهر خرمشهر خوش آمدید.»

«ای داد و بیداد، مگه اینجا کویت نیست؟»  
«کویت کجا بود؟ اینجا خرمشهره.»

بیست سالگی کار دست شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده اند. اگرچه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل در آورده بودند، با این همه ناخدا گولشان زده بود.

«مرد که بی سرو پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد.»  
«با گروهیان ها دست به یکی کرده بود.»

خوب یا بد، هرچه بود گذشته بود. ده پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟  
با خودش گفت: «اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی دونست ما از شکم زن و بچه مون گرفته بودیم.»

باز گفت، خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری به شان نمی زدم. می گفتم، خوب زنده اند دیگر، هر ماه برایشان پول می فرستم. خودش می نوشت که دارد خانه می سازد. می گفتم، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هرچه زودتر تورا ببینیم.

شاید خیلی چیزها می‌خواست بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچه همسایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمة بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد؛ سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هر چند ماهی یک جا کار می‌کرد، یک روز جوشکاری، نا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چند هفته‌ای وردست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آتش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشندگی هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. از آنجا خودش نرفت، بیرونش کردند.

«چه بکنم؟»

ماه بگم چشم به راه بود.

بچه‌اش، خدر، نامه می‌نوشت که من رفته ام کلاس هفتم، رفته ام هشتم، رفته ام نهم؛ مادرم می‌گوید: دیگر این ناپستان بیا! هرچه کار کردی بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری. همان روزها، عبدالله دلش به دختر چشم سیاهی می‌کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می‌کرد. هر شب به خانه‌شان می‌رفت، ولی تا نامه خدر آمد دلش هوای خانه کرد. بچانه‌اش را بست و رفت. روی بارانداز دو دل شد. بته را توی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانه آنها هم دردسر داشت. دختر یک بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هرچه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هرگاه عبدالله را می‌دید موها را روی شانه رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. توخانه که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامه نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پسرش بزرگ شده بود و نرمة سبیلی داشت.

«بروم؟»

به خودش می‌گفت، برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت تو چهل سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا استاد کار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارانداز ایستاد: «احبک و احب کلمن ایحبک»<sup>۱</sup>

۱. دوست دارم و دوست می‌دارم کسانی که تو را دوست دارند.

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود آنجا تا او مهربان شود و جامه نازک تنش کند و آواز بخواند.

«زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟»

«مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟»

«نه، شما برید. من چند روز دیگر میام.»

شب به خانه خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به کویت بر نمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمره بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسها بیشترشان مهندس اند. پس خودش چه، این همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برود ده و بگوید پانزده سال جان کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالودرویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

«نه، چشم نداره ببینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه، خالودرویش و ماه بگم خوبند، خدا کرم و گروهبان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونم می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی آبادی خوبه. هیچ کس بد نیست، بدی از ماست.»

ساق‌های سمیره جوان بود و گندمی. چشم هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشید، به بهانه جابه‌جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لیخند شرمناک چهل سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و نارهای سفید شده سبیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و درمی‌رفت، نخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

«نامرد باشم اگه فردا نرم.»

به خانه سمیره هم نرفت. یک چند روزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، یک بار می‌بیندش، تنها یک بار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: «کی بود؟»

سمیره گفت: «نمی‌دونم. همون که تو فروشگاهمون کار می‌کنه. کی بود؟... یادم نمی‌آد.»

مادر که آمد، گفت: «این که عبدالله است.»

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. و سمیره خود را نشان نداده بود. سر نخ دست او بود و می‌کشید. بازوها شاداب بود. می‌شد دندانش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. برد با کسی است که بتواند قوطی را بترکاند، حتی اگر شده بزور. وگرنه جابه‌جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان

خواسته اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل سالگی، بگذار بیاید.

«این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صد سال سیاه نگویند.»

دوباره می‌گفت، برود، برود، هرگز برنگردد آنجا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، بلکه

او به جایی برسد. هر چه او نشد، پسرش بشود:

«این بچه کیه؟ چه ساختمان‌هایی می‌سازه! از کجا آمده؟»

«نمی‌شناسین؟ این خدر پسر عبدالله است.»

خودش چی؟ آن همه سال جان‌کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ بینی و آهک

به چشمش نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این همه می‌گفت، بماند و

یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان سازی.

«فردا میرم سر کار.»

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به کارش. گنج بود، دل به

کار نمی‌داد. یکباره هوایی می‌شد: «تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جابه جا کرد.»

راه بسته بود. رفتن نداشت. کاریاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر

ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس: «جای پدرش هم در رفت! نخواستیم.»

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد

خانه قلیان می‌کشید. با هیچ کس دم‌خور نمی‌شد، مگر خداکرم: «اگه رفته بودم جوشکاری خیلی

خوب بود. خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به کسی کاریاد نمیدن.»

سبیل هایش کم کم سفید شده بود و دست هایش بسا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کله سرش

تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کم‌ر درد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت

می‌سوخت. درد که زور آور می‌شد، او دلش می‌کشید به کار بچسید و با هر سختی که بود از

مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های

پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دو سالش بود. گفته بود: «پنج سال می‌مانم برای خودم کسی

می‌شوم.» دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست

یاری نمی‌کرد. با این همه کم‌ر درد که آمد جان سخت شد. به خداکرم گفته بود: «اگه آسمون به

زمین بیاد، باید برم یاد بگیرم.»

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن

هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفید کاری آسان بود اما یکباره می‌دید

یک جای دیوار تورفته و جای دیگر برآمده. و داد و بیداد استاد کارش بلند می‌شد: «چه می‌کنی،

عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ تر کن. می‌ترسم کم‌ر درد کاری دستت بدهد.»

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به گنج تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامه‌ی خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت. و او این بار، بارو بندیش را بست و توی لنج نشست. اکنون می‌رفت. خون روی پیشانی‌ش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد. تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چرانمی کورسو نمی‌زد. هیچ کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره اش داشت می‌ترکید: «آهای...»

فریادش همه را بیدار کرد. خدا کرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: «تا بوشهر خیلی مانده؟»

«فردا آفتاب بلند که می‌رسیم.»

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

«اگه باد نیاد می‌رسیم.»

عبدالله گفت: «کی گفت فردا باد میاد؟»

«هیچی، خودم گفتم.»

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پرسش افتاد. باز درد کهنه سرماز می‌کرد. همان روز که نامه‌ی خالو درویش آمد، می‌بایستی می‌رفت، یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه بگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است؛ مبادا پشت گوش بیندازی. نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کنار آب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. و خالو درویش هرچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: «دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگ مردی تو تن این آدم نیست. تخم و ترکه‌ی فرنگی هاست.»

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پرمی‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماه بگم روی نوارشروه خوانده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. خانه‌ی دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

«این کیه می‌خونه؟»

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: «دست به دست به ام رسیده.»

«کجایی هستی؟»

«گناوه بیم. این هم گویا زنی مال دشمنی است.»

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.  
 کسی گفت: «توقهوه خونه بوشهر صدش را شنیدم.»  
 درد کهنه سرباز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ گاه نمی‌خواند. سه سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که روی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سبیل کلفتی بگوید: «صدش خیلی گیراست.»  
 برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه جا می‌خواند، همچنان که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آنجا بوده و او خوانده؟

«بسوزی روزگار، این هم سرم اومد.»

شاید کارگرها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زن رفته روی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ «به ناچاری نهادم بار بردل...» دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خداکرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانی‌اش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: «خدایا چه بود می‌خواند؟»

«دگر دست از سرم بردار ای دل.»

که دیگر مرده این تن...»

یک سال پیش اگر برگشته بود. خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: «پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد.»  
 «من چه کرده بودم بوا...؟ بوا درت، بوا سیاه روزگارت. تو دیگه سی چه دل مو خون کردی؟»

«رسیدیم.»

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود. هر که پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خداکرم گفت: «من میرم توقهوه خونه می‌شنیم تو بیا.»  
 تا از آنجا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشته بودند، نکند پولی همراهش آورده باشد. همه‌م بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آنها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چار پایه‌ای نشست. مردی جای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: «تو کویت روزی چند به کارگرها میدن؟»

عبدالله گفت: «روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم میدن.»

«روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟»  
 «کار دارم. زندگی همه ش هم پول درآوردن نیست.»  
 «چه کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟»  
 قهوه چای به دستش داد  
 همان مرد گفت: «اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم.»  
 یکی دیگر گفت: «ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتم، همه اش بیست تومن به خودم دادن.»  
 «از پول هم مگه گمرکی میگیرن؟»  
 جوانی که روبه روی عبدالله نشسته بود، گفت: «از پول هم میگیرن.»  
 مردی به عبدالله گفت: «این راست میگه؟»  
 عبدالله گفت: «من پول همراه نبود که بگیرن.»  
 سر خیابان، چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد توسواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلونشست. چند تا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی‌آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواسته کاری بکند که زن برزو بچه دار شود. گویا سرکتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی‌آبرو شدن همان.  
 اکنون نه برزو و نه عبدالله هیچ کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه اش را بی‌کس گذاشته و رفته. اگر می‌گفت، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پایندند.  
 ناگهان عبدالله از جا راست شد.  
 راننده گفت: «کجا؟ می‌خواهیم بریم.»  
 «وا می‌گردم.»  
 افتاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خوبشاوندها نمی‌گفتند «با این دار بلندت، به درد چه کاری می‌خوری؟»  
 جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالو درویش که رودر بایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: «کسی که پای سفره پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه.»  
 نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ کس زنش نمی‌داد، برای

همیشه از ده می‌رفت. هرکس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالو درویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه بگم می‌کشید، درویش مردی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: «درواه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچه خودمونه.» و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این که گفتن نداشت؛ پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیاله گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاو یاز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاو یاز صدشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سایه نخل ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازاری خرچرمه کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن هن می‌کرد که شنید بچه‌ای می‌گرید. بچه خواب آلود بود و چشم هایش را می‌مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های‌های می‌گریست. دوسه سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود که دلش نمی‌خواست برگردد. رگ و ریشه‌ای نمانده بود، رود بی کسی همه چیز را با خود برده بود.

«اون لنج کجا میره؟»

رسیده بود به بارانداز و دو دل مانده بود. لنج پر می‌شد. زن و مرد توش می‌نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: «کجا میره؟»

«جزیره.»

پرسید کدام جزیره؟ سوار شد. آفتاب می‌تابید. سال‌ها پیش شنیده بود که گاو بازها در سال آبله‌ای به جزیره رفته‌اند. یادش نبود. خارک، شیف، هنگام، کدام گورستان؟ هرچه بود، چیزی او را به آنجا می‌کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود. دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده‌ای که سیخکی فرود می‌آمد، سینه به آب می‌زد و بالا می‌گرفت. می‌رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آنگاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نک شان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می‌کشید. زنی برای مردش می‌خندید، جوان بود.

«تا جزیره خیلی راه است؟»

جوان گفت: «مگه تو خونه ات اونجا نیست؟»

«نه.»

جوان گفت: «تو جزیره دیدمت. پادم میاد به روز از خودم ماهی خریدی.»



«ماهی میفروشی؟»

«می فروختم، دیگه نه.»

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچ گاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد. کوجه هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می نمود. گشت، از این کوجه به آن کوجه. خسته شد. روبه روی در خانه ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: «با کی کار داری؟»

عبدالله جا خورد: «کار... به کسی کاری ندارم.»

«پس اینجا نگرهانی میدی؟»

«دوستی داشتم، گفتن خونه ش تو همین کوجه است.»

«کیه؟»

«غنی آبادی، آجر کاره. پارسال کویت بود.»

«همچو آدمی تو جزیره نیست.»

از کوجه دور شد. می رفت و می گشت میان ماهی فروش ها: «این مردی که میاد هم سیمای من نیست؟ سیبلش کمی سفید شده، موهایش کمی ریخته. اون زن چه چشم های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه ای هم بغلش بود.»

الکی گفت، غنی آبادی؟ سر زبانش آمد. وگرنه غنی آبادی یزدی بود و آنجا کاری نداشت. تنها یک بار تو کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: «این همان مردی است که خانه حاج صلیوخ، پدر سمیره، را ساخته است.»

این درست که روزی غنی آبادی به حاج صلیوخ گفته بود: «می زوم جزیره، زود هم می آیم.» اما خانه اش آنجا نبود.

حاج صلیوخ گفته بود: «هرچه پول میخوای میدمت، بمان و کار ما را نیمه کاره ول نکن.»

غنی آبادی گفته بود: «نمی دانم چرا یاد جزیره شیف افتادم. چند ساله میخوام برم آنجا را ببینم.»

صلیوخ گفته بود: «بناها همه شان دیوانه اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده.»

هرچه بود، گنج بری اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود خانه نوساز صلیوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می کرد. او رفته بود آتشی کند و گپ و گفتاری. توراهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می کردند. هیچ نبود و همه چیز بود. چند تا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می نمود. جای دیگر فرو می رفت و گود می شد، آنجا رازنگ آبی زده بودند. گوشه ای دیگر عقابی با بالهای گشوده می خواست بنشیند، کم پیدا بود و رنگ آجرها

چیزی بود میان زرد و سفید. خوبیش به کم پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

«این کار کیه؟»

سمیره گفته بود: «به استاد ایرانی، تازه اومده.»

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گنجیری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج صلیوخ گفته بود: «دستمزد خوبی بهش دادیم، بی همتاست.»

هر چه بود، از کوبیت تا بوشهر آجرها دست بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی آبادی چند ساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی آبادی چه ریختنی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر اینکه نمانده بود: «کار دارم.» با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم میشی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

«نکنه دیوانه شده‌م و خودم نمیدونم؟ ماه بگم شنیده که برگشته‌م. برزو بهش گفته. مردم

میگن دلش سیاه است. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تودل آدم نمی‌ره.»

شنیده بود ماه بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که

رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته

بود ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته

بود: «برو که هرگز وانگردی!»

خدا کرم همیشه می‌گفت: «باور مکن، زن‌ها آسمون پشمی درست می‌کنن.»

«اگه چهل تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وامی‌گردم.» خوب هم رسید. آفتاب زرد

می‌شد. سواری از ده‌شان می‌گذشت، ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده کشی

از بوشهر می‌آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده کش برگشته بود.

توی ده نرفت، از بیراهه زد، به خاکستان رسید. می‌ترسید آشنایی ببیندش و برود به خالو

درویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سز مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز

دلت هوای خانه ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیشش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هر چه

می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلش نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و

نمی‌رسید. عبدالله جلورفت. سنی پاره‌ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و

شلوار سفید پوشیده بود. تلو تلو می‌خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد.

عبدالله او را شناخت. حسین کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی پاره می خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت: «خونه ما کجاست؟»

«همین راه راست بگیر و برو، میرسی به خونه ت.»

«تو کی هستی؟ به جا نیامرت. چه میگویی، ها؟»

«میگم مزار خدر عبدالله کجاست؟» عبدالله این بار بلندتر گفت.

«کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟»

«ها، همون.»

حسین کرم مانند کسی که در خواب گپ می زند، گفت: «گمونم عبدالله خودش مرده باشه، خیلی ساله ندیده مش.»

«بچه ش که مرده، کجا خوابیده؟»

«بچه خالو درویش زیر بن اون کنار خوابیده.» درخت سدری نشان داد و در راه که می رفت با خود می گفت: «عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه...»

در روشنایی فانوس دهنه بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می ریخت. مزاری آماده می شد. کنار ایستاده بود، خاموش و اتیوه، برگگی نمی جنبید. اگر بادی می وزید، زوزه اش بلند می شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می آمد، شیونش را بلند می کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی آنکه بخواهد، نشست. خاک رامشت کرد و سپس موهایش را

چنگ زد: «روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟»

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ به دست می دوید، یخچالی جا به جا می شد و انگشتانی به هم مالیده می شدند. خدر دلتنگ بود، سینه هایی کوچک و کم پیدا، سینه ای سوخت. پرنده ای بال

گشود و رفت. کشاله رانی سرخ می زد و روی زمین کشیده می شد. ساختمانی آجری به هوا می رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می چید. زنی لیک و شیون می کرد، پیرمردی بند گاو به

دست کنار چاه روی پاهای تا می شد. و دو چشم درشت میشی غنی آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می شد. چشم ها بزرگ و ناگهان ندیدار می شدند.

«بی کس تراز من کسی نبود.»

«تو از کجا آمده ای؟ خودت را کشتی.»

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانی اش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک آلوده، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را شناخت.

عبدالله او را به جا آورد، همانی بود که می گفتند رفته بود زیر دم چرمه کدخدا را سفت کند...

همان مردی که هرگز بچه دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: «تو چه کاره اش هستی؟»

«هیچ کاره اش.»

گورکن گفت: «خدا بیامرزش، زن خوبی بود. پرندوش مرد.»

عبدالله راست شد. یک مزار آن سو ترک بود.

«مزار خدر عبدالله کجاست؟»

گورکن سرش را خاراتند و گفت: «هوشم نیست، نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی.» بعد

گفت: «خدایا، موبه درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

عبدالله گفت: «خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟»

«کیه که نشناسه.»

«میگم... برادری، کس و کاری نداشت؟»

گورکن کلوخی را که داشت در گور تازه کنده‌ای می‌افتاد، با دهنه بیل گرفت و گفت:

«خودش بود و گل و گندش.» و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: «تو گاهی پیش پدر مادرش می‌رفتی که ببینی بچه دیگه داشته یا نه؟»

«آها، به شب. به شب رفتم. راست و پاکش بخوای دوسه تا بچه شکم لخت دور و بر

چادرشون بازی میکردن. اشکم روهم گرفته بودن. اما نمیدونم بچه پیرمحمد بودن یا بچه کس

دیگر. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می‌کردن.» بعد گفت: «ها، ها... مزار خدرعبدالله

اونجاست.»

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچه سیاهی روی شان کشیده بودند. این یا آن،

مزاری بود مانند همه مزارهای دیگر. راه افتاد. خیلی از شب رفته بود. در میان همه خانه‌ها،

خانه‌ای بود مانند همه خانه‌های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همه نخل‌های دیگر. گاوی علف

می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند

همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او تشسته بود با جامه سیاه و تن و پیکری که گوشت

آورده بود. سفید خاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه بیگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همه راه‌ها. مرده کشی از شهر

آمد مانند همه مرده کش‌های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همه رفتن‌هایی که رفته بود

ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاه می‌کرد. در روشنای فانوس، سایه نخلی روی دیوار

شکسته بود مانند همه سایه‌های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن

دیگری نبود.





یکی از جزایر عرب نشین ایران، اقلیم جنوب. سواحل خوزستان و فارس و هرمزگان، آنجا که زبان محاوره مردم درهم جوشی است از واژگان خاص بومی با عربی و انگلیسی و لغات بسیار قدیمی فارسی. از همان عرصه هایی که نویسندگان مکتب خوزستان در آن بالیده اند و نگاه و نظر ویژه ای را به جهان قصه ایرانی ارمغان آورده اند.

اصغر عبداللهی یکی از بچه های جنوب در مجموعه «در پشت آن مه» به سهم خود مناطقی را به عنوان عرصه داستان انتخاب کرده که عنصر قبیله ای عرب به وضوح در آن به چشم می خورد: گاهی روستایی بدوی در سایه شهری صنعتی، و گاه جزیره ای پرت افتاده و فراموش شده که از شدت تنهایی و تجرید به خیال می ماند. اینجا دنیای نویسنده است. سرزمینی که پیش از هر چیز در ذهن او مرزبندی می شود، گرچه سرشار از چشم اندازهای واقعی است. چشم انداز صید و دریا، گرسنگی های ادواری، قاچاق و پاسگاه ژاندارمری، و دوگانگی مرکز با بومیان محل. تنها مدرسه کوچک روستائی پیام آور فرهنگ مادر است، مادری که قرنهاست فرزندان خود را به دست نامادری ها سپرده است و آنگاه ریاست روحانی شیخ با سنت های عربی و مشاورت غربیان (یادگار دم و دستگاه امثال شیخ خزعل) در چنین وضعیتی، تعارض و تضاد میان پاسگاه و مدرسه از سوئی، و بافت جامعه دورافتاده با اندیشه ها، آرزوها و باورهاشان از سوی دیگر ماده گرفتاری ها را غلیظ تر

می‌کند. برخورد دیروز و امروز، برخورد تجدّد و سنت، برخورد هنجارهای شهرنشینی فرهنگ پارسی با خرده فرهنگ قبیله ای تازی که نمونه خوب آن در قصه «در پشت آن مه» دیده می‌شود.

قصه در بی زمانی و بی مکانی قراردادی شده ای آغاز می‌شود و چند لحظه بعد در پیچیدگی یک ماجرای پلیسی - کارآگاهی درگیر می‌گردد: در یک جزیره کوچک دخترهای بالغ و باکره گم می‌شوند. مثل قصه های «آگاتا کریستی» و ادبیات دلهره، مجهول هیجان می‌آفرینند. روند پیشرفت جریان و در حقیقت تعقید بندهای داستان را تا اواسط کار می‌توانیم پیش بینی کنیم. آری به تدریج دخترها ناپدید می‌شوند. اما قصه ای که آغازی به سبک ادبیات هیجان انگیز وارداتی داشت در پایان، با چرخشی غیرمنتظره خود را در متن یک مسئله بومی قرار می‌دهد. در کشور بزرگ ما که به خاطر تنوع اقوامش، مسائلی بزرگتر از وسعت جغرافیایی خود دارد، چند نفر از چنین حقایقی آگاهند؟ از این رو می‌توان گفت قصه عبداللّهی در ضمن خدمتی به گسترش دایره معلومات ما می‌کند. در غیاب یک نظام اطلاعات رسانی و یک روزنامه نگاری فعال و فراگیر و مسئول، فایده اینگونه داستان‌ها از ابعاد واقعی خود در می‌گذرد.

داستان بر مبنای حرکت مشترک نویسنده و خواننده برای کشف حقیقت ساخته می‌شود. به کار بردن تکیه کلام‌ها، و لهجه ای که آشکاراً در میان گفتگوها به گوش «خواننده» می‌رسد، و چشم انداز منطقه ای ناشناخته، محیط غریب داستان را خلق می‌کند و آنگاه یک قصه است ... که تا آخر پیچ و پاگرد هیجان آمیز خود را حفظ می‌کند و مثل خنده ای تلخ به پایان می‌رسد. در اصغر عبداللّهی ذوق اسلوبی همگنانش به شکل نوعی فرهنگ در می‌آید.



## در پشت آن مه<sup>۱</sup>

وقتی همه آن دختران نوبالغ از دهانهٔ خن لنج بیرون آمده بودند، همهٔ غریبی برخاسته بود. هیاکل جنبان بومیان، آنطور که با شتاب در گل و لای چسبناک شط می‌دویدند، به رقص مارماهی شبیه بود.

همان وقت بود که علویه روی دماغهٔ لنج، زیر لب دختران، خال سبز اجدادی را کاشت و بعد بال مقنعهٔ سیاهش را دور صورتش پیچید تا وقتی ذکر می‌خواند، اهل دریا چانه اش را نبینند و نیندند. و باد بود و غروب بود و قیامتی بود.

و من دور ایستاده بودم، آنقدر دور که وقتی دختران معاصم بر خط تیرهٔ لفق رج بستند، فقط گذر نور را از میان موهای وز کرده شان می‌دیدم و کمانهٔ نارنجی آفتاب را که پشت سرشان در خط لفق پایین می‌رفت. اما انگار از آن فاصلهٔ دور، چشمان دختران را دیده بودم یا لکه‌های خون را بر دامنشان که سردی لرزشی در شانه‌هایم دویده بود.

هاشم گفت: «شانه‌ها تان تکان می‌خورد.»

«شانه‌های من؟ تو کجا بودی؟»

«پشت سر تان ایستاده بودم، آقا.»

به خانم صادقی گفته بودم: «اینظوری ناخن‌ها تان را نجوید، اتفاقی است افتاده. هر وقت دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتد. یعنی پیش می‌آید که عادت روزمره با اتفاقی ...»  
و او می‌جوید. هر چهار انگشت را می‌کرد لای دندان‌هایش و ناخن‌ها را می‌جوید.

۱. نقل از کتاب: «در پشت آن مه» (مجموعهٔ ۷ داستان کوتاه)، اصغر عبداللهی، ناشر: قاریاب، چاپ اول، دی

گفته بودم: «خودم گزارش واقعه را به اداره می نویسم، یعنی خواهم نوشت.»

گفته بود: «یعنی هیچ کمکی از من ساخته نیست؟»

«دو تار موسفید کرده اید؛ قبلاً ندیده بودم.»

گفته بود: «یعنی ممکن است به دختر به آن کوچکی...»

فرستادمش خانه زایر حبیب. گفتم شاید بتواند به زنش دلداری بدهد. بیفایده بود. نتوانست وقتی رسیدم، زن زایر حبیب چسبانده بودش به دیوار و موهایش را چنگ می زد و او کیز کرده بود و خرناس می کشید. به زور کشیدمش بیرون. می لرزید و چشمانش دود می زد.

گفتم: «چه گفنی بهش که اینطور زارش گرفته بود؟»

گفت: «هیچی... اما حق داشت، هنوز جای ماتیگ روی لب هایم بود.»

گفتم: «پس اینطور لب هایت را گاز نگیری، سرخ تر می شوند.»

دم پاسگاه نشاندمش پشت وانت باری که ماهی بارزده بود. کنار راننده، یکی از اهالی نشسته بود. حاضر نشد جلو بنشیند. مسافر به تعارف افتاده بود. خانم صادقی فقط سرش را تکان می داد. بعد که برایش همان پشت، جا درست کردم و او کجکی نشست، دیدم جوراب پایش نیست و از زانو به پایین سفیدی پوست توی چشم می زند.

گفت: «یادم رفت، یعنی راستش همان یک جوراب را داشتم. دیروز نخ کش شد.»

به راننده گفتم: «پس معطل چی هستی؟»

گفت: «گروهیان، آقا. باید بارم را ببینند.»

گروهیان از پاسگاه بیرون آمد و بی اعتنا، به راننده اشاره کرد که برود. آنوقت گروهیان گفته بود: «میدانی من چند ساله اینجام؟»

می دانستم که ده سال است اینجامست. و می دانستم، یعنی خودش گفته بود که تبعید شده است.

گفته بودم: «واقعه غریبی است، نه؟»

گفته بود: «و شما دارید نقش قیم اهالی را بازی می کنید.»

با تسبیح بازی می کرد و به چشم هایم زل زده بود؛ نگاه تیز یک گروهیان تبعیدی که ده سال است اینجامست.

گفته بودم: «نمی فهمم.»

گفته بود: «حتی نیامدید به پاسگاه اطلاع بدهید.»

زیر لب گفته بودم: «فرصت نشد.»

و نمی شنید. وقتی فردای بعد از حادثه رسیدم به جزیره، زایر حبیب کفن پوشیده بود و وسط قهوه خانه، طناب را انداخته بود گردنش و نعره می زد. می خواست که بگذارند خودش را حلق آویز

کند. رفته بود روی نیمکت لقی و داشت سرطناب را به چندل های زیر سایبان حصیری قهوه‌خانه گره می‌زد. مردم دوره‌اش کرده بودند و پاهایش را چسبیده بودند. بعد پیش از آنکه زایر هاشم به صرافت سایبان بیفتد، سایبان حصیری از سنگینی جسم زایر حبیب، فرو ریخت. و او همان‌طور که دراز به دراز افتاده بود روی زمین، دست و پا می‌زد. زایر هاشم مرا که دید زبان شکایتش باز شد: «بین چه کرد! صد مرتبه گفتم، بابا این سایبان را می‌اندازی، اما به خرجش نرفت.»

پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «دختر زایر حبیب دیشب برنگشته خونه.»

گفتم: «برنگشته خونه؟ چطور؟»

شانه‌اش را بالا انداخت. گفتم: «چند سالت بود؟»

گفت: «ده سال، یازده سال، درست خاطر من نیست، البت.»

به زایر حبیب که حالا تکیه داده بود به دیوار و نفس نفس می‌زد، گفتم: «دیوانه بازی درنیار، مرد. اصلاً رفتی به پاسگاه خبر بدهی؟»

دوباره نعره زد و از جا دررفت. عده‌ای هم انگار مأمور همین کار شده باشند، پریدند روش و بغلش کردند.

داد زدم: «خیله خب!»

زایر حبیب ایستاد. موهای فرو ژولیده و چشمان گودرفته‌اش، با آن کشیدگی پوست روی استخوان‌های بیرون زده‌گونه‌ها، هیئت یک میت را به او داده بود.

گفتم: «خیله خب. عاقل باش. چه خبرته؟»

و این بار وقتی از جا دررفت، همه دنبالش دویدند و در غبار خاک پیچیدند به طرف نخلستان.

از دیروز تا حالا به جزیره چه گذشته بود؟

به زایر خلیل گفتم: «حالا شاید اتفاق دیگری برات پیش آمده.»

گفت: «چه اتفاقی مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً غرق شده باش یا...»

گفت: «خوب باید جسدش می‌آمد روی آب تا حالا.»

گفتم: «شاید.»

گفت: «صد جو پرس و جو کردیم. نیست آقا، اثری ازش نیست.»

گفتم: «آخر دزدیدنش چکارش کنند؟»

حرفی نزد، یعنی آنطور که سرش را کج گرفت و به نقطه‌ای در آسمان خیره شد، نمی‌توانست

حرفی بزنند.

به زحمت توانستم پسرها را در کلاس جمع کنم.

گفتم: «خیله خب بچه ها، ما باید درسماان را بخوانیم.»

اما نشد. نمی شد. زایر حبیب نعره می زد و زن ها دسته جمعی جیغ می کشیدند. دیدم این طوری

نمی شود که می به بچه ها تشر بزنم که حواسشان به پنجره نباشد. تازه حرف بچه ها که نبود،

خودم هم تا صدای کروپ کروپ پای زایر حبیب می آمد، یا در همان حوالی شیهه می کشید،

چشمم می رفت روی پنجره، و دنبال تصویری از دختر زایر حبیب می گشتم. و همین باعث می شد

که بچه ها ببینند که حواسم به کلاس نیست. تعطیل کردم.

گفتم: «اما فردا حتماً تلافی این تعطیلی را درمی آوریم.»

سر ظهر، به خاتم صادقی گفتم: «اصلاً نترسید. برای بقیه کلاس بگذارید.»

لب پایینش را می جوید. تردید داشت.

گفتم: «پس چرا آمدید؟»

گفت: «تقصیر خودم بود. باید ماتیکم را پاک می کردم، می دانید...» و تازه متوجه شدم که

جواب کلفت سیاهی پاش کرده و کفش های بدون پاشنه دارد. کفش ها نو بود. معلوم بود که

تازه خریده.

گفتم: «ولی رنگتان آفت زرده که شدیداً احتیاج به پودر و ماتیک دارید.»

گفت: «من حق را به آنها می دهم.»

گفتم: «پس نمی ترسید.»

و ترسیده بود. هیچ کس دخترش را نفرستاده بود و او ترسیده بود که به خاتمه ها سر بزنند و

یکی یکی بچه ها را به مدرسه بیاورد.

فردای آن روز، خاتم صادقی، صبح زودتر از من آمده بود جزیره، گشتی زده بود و برگشته بود

سر جاده منتظر مانده بود. اگر باد به چادرش نمی پیچید و صورتش را نمی دیدم، نمی شناختمش.

گفتم: «صبح به این زودی؟»

گفت: «زینب هم گم شده.»

«زینب؟»

«دختر زایر خلیل. ده سالش بود.»

گفتم: «بازم وقتی از مدرسه بیرون می آمده؟»

گفت: «نه، دیروز کلاس تشکیل نشد.»

من حیرت زده بر جا ماندم. و وقتی همه یازده دختر نوبالغ جزیره همین طوری گم شدند، یعنی

با همه احتیاط ها باز یکی وقتی می رفته است آب بیاورد، یکی وقتی با بار هیزم از نخلستان باز

می‌گشته، و هر روز یکی همین طوری گم شده بود؛ من حیرت زده بر جا مانده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که زنی، مردی، جادوگری، درنی لبکش می‌دمد، یا مهره مار دارد و دختران را خواب می‌کند و به جای دوری می‌بردشان. کجا؟ روی نقطه‌ای از جغرافیای خرافات قومی که سیاه پوشیدن دیگر عادتش شده است؟ نه.

به خانم صادقی گفتم: «چرا این طوری خودتان را لای چادر می‌پچانید و هر روز صبح سر این جاده لعنتی منتظر می‌شوید؟ گروهبان را ببینید. دارد کنار پاسگاه قدم می‌زند و کشیک ما را می‌دهد.»

گفت: «آخه آن همه دختر!»

به کسی، یادم نیست کی، گفتم: «آخه آن همه دختر... یکی شان جیغ و داد راه نیندازد، دست و پای نزنند. مثلاً همین دختر حاج جابر، چطور می‌شود، گاو میش‌ها را از آب بگیرد و همه تا کنار باریکه راه ببینندش و بعد گاو میش‌ها خودشان بیایند خانه و دختر غیبتش بزند؛ آن هم وقتی جزیره در قرق اهالی است... نه غریبه نیست، خودی است.»

گفته بود یا شاید خواست بگوید: «سال‌ها پیش هم یک بار...»

گفته بودم: «می‌دانم، حرف سال‌ها و بارهاست. حرف بارها و سال‌هاست...» شاید چون تند چرخیده بود و آنطور در خم کوجه‌ای ایستاده بود و نگاهم کرده بود، حالا یادم نمی‌آید که کی بود.

ناهار به خانه‌ی شیخ خلف رفتم. مجلس بود. زن‌ها و بچه‌ها توی حیاط دور چند دیگ مسی بزرگ می‌لولیدند. مردها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پدران کفن‌پوش کنار هم به ردیف و با غمبه‌ای یکدست، می‌جنبیدند. چیزی شبیه خلسه بعد از خیزرانی که به زار گرفتگان می‌زنند و در آن هیاکل کم‌مروک شده می‌دیدم.

شیخ گفت: «شما چه می‌گویید؟»

گفتم: «هیچ، تا رد پای پیدا نشود، هیچ.»

گفت: «با ننگی کمتر از این، عشیره‌ای آواره‌ی شیخ نشین‌ها شده است.»

گفتم: «می‌دانم. شنیده‌ام.»

گفت: «یعنی می‌گویید، در جزیره، قهوه تلخ بین خلایق بگردانیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اگر ردپایی بود...»

زنی در حیاط آنقدر غریبانه ضجه می‌زد که من شیخ را که رو برویم به مخده تکیه داده بود، دور و کوچک می‌دیدم. انگار آن صفحه دیوار که شیخ تکیه‌اش را داده بود، عقب رفته بود.

غروب همان روز، ردپا را یافتند. گروهبان کارد خونی را گذاشته بود روی میز قهوه‌خانه هاشم، و خودش رفته بود گوشه‌ای ایستاده بود و سیلش را می‌جوید.

گفتم: «شما پیداش کردید؟ کجا؟»

گفت: «البته به من مربوط نمی‌شد. حالا هم مربوط نمی‌شود. اما...»

گفتم: «بله، باید به شما اطلاع می‌دادند. باید همان روز می‌گفتند.»

گفت: «من بیرون ماجرا ایستاده‌ام. هیچ مسئولیتی ندارم. اما این کارد خوبی...»

روی طول تیغه، خون ماسیده بود. حتی دسته چوبی اش خونی بود. کارد کولی ساز بود؛ همین‌ها که کولی‌های دوره‌گرد به جزیره می‌آوردند. به درد آشپزخانه می‌خورد.

روی کارد خم شده بودند. هر کس می‌رسید روی کارد خم می‌شد؛ بعد توی سرش می‌زد و کنار می‌کشید. حالا زن‌ها در جامه بلند و سیاه همیشگی‌شان به صف ایستاده بودند. می‌جنبیدند و ضجه می‌زدند. ناله مستعد یکی‌شان به نوحه خوانی شبیه بود. نمی‌دانستم چه می‌خواند که گاه روی نامی، نشانه‌ای که به زبان می‌آورد، زن‌های دیگر تندترند پا به زمین می‌کوبیدند و صورشان را با ناخن می‌خراشیدند.

روی کارد خم شدم. بود؛ جای فشار انگشت‌های خونی مانده بود. گروهیان آن دور، سرش را تکان می‌داد. هاشم پشت سرم ایستاده بود. گفت: «گروهیان گفت ردپا. هه هه، این کجاش پا دارد.»

و باز خندید، گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی، هاشم...»

خندید. گفت: «نه جان تو، آخر گروهیان کارد پیدا کرده، می‌گوید ردپا.»

بعد شیخ خلف را نشانم داد. شیخ اشاره می‌کرد. رفتم.

گفت: «صلاح چه می‌دانی، پامگاه را دخالت بدهیم؟»

گفتم: «حتماً. می‌دانی که کارد را گروهیان پیدا کرده.»

پشت سرم غوغا شد. برگشتم. زایر حبیب پریده بود انگار روی کارد.

همه پس کشیده بودند. زایر حبیب کارد را دور سرش تاب داد و نعره‌زنان به نخلستان دوید.

شیخ گفت: «چرا ایستاده‌اید؟ بگریزش خب.»

زایر حبیب از تیش جنوبی قهوه‌خانه پیچیده بود و حالا علوی‌به با چشمان بیرون‌زده از همان بیج، پیداش شده بود. انگشت‌هایش از ترس مشت شده بود، و خط سبز میان ابروهای سیاهش، از چینی که پوست پیشانی‌اش برداشته بود، کج شده بود.

زایر حبیب نتوانست از روی نهر بپرد و غلتید. دوسه تا جوان خودشان را توی نهر انداختند. به شیخ خلف گفتم: «این هم مدرک شما. جای انگشتی هم اگر بود، پاک شده تا حالا.»

گروهیان خودش را رسانده بود به ما.

گفت: «شیخ بگو همه کاردهای آشپزخانه‌شان را بیاورند، یکی حتماً کارد ندارد.»

شیخ گفت: «باشه. فردا سر ظهر.»

و گفت به کسی، یادم نیست کی، که بگوید همه فردا، سر ظهر، با دارد بیایند خانهٔ شیخ و گفت که به کسی تا فردا حرفی نزنند، بعد یکجا همه را حبر کند. حتی بیوه‌زن‌ها هم بیایند.

بازده دختر نوبالغ میان نه تا دوازده سال، یکی یکی، مفقود شده بودند. از حادثهٔ دوم، جزیره قرق بود. جوان‌ها حتی شب کشیک می‌ایستادند. راپرت همه چیز و همه کس داده می‌شد. اما آن یکی کی بود که در جزیره بود و مورد سوءظن نبود؟

هاشم گفته بود: «مظنون! همه مظنون هستند خوب.»

خون چیز مهمی نبود. بارها اتفاق افتاده بود که شکمی دریده شود، گلویی شکافته شود، گیسوان دختری به دم اسب بسته شود، نعش‌هایی باد کرده روی آب بیاید... بارها اتفاق افتاده بود یا شنیده بودم که اتفاق افتاده است. همهٔ اهالی جزیره یک بار هم شده، میرغضب دیگری بوده‌اند. کسی نیست که از فوران خون، چرخ خوردن پوست، له شدن چشم و شتک خون به روی پیشانی اش حالش به هم بخورد و بشود از ردهٔ مظنون‌ها خارجش کرد. همه‌شان می‌توانستند. همه‌مان می‌توانستیم.

فردا، سر ظهر، مردم با کارد از خانه‌شان بیرون آمدند. از خیم کوچ‌ها مردی، زنی یا زنانی را می‌دید که کارد به دست روانهٔ خانهٔ شیخ خلف هستند. حیاط دنگال خانهٔ شیخ پر شده بود. زن‌ها سمت چپ، مردها سمت راست؛ و بازمی‌آمدند. گاهی گروهی یکبار به حیاط می‌ریختند و می‌رفتند توی صف. بعد کسی رفت به جزیره و برگشت و گفت که کسی نمانده است. و انگار گفته باشد: «ساکت. صداها خوابید. تیغهٔ کاردها زیر آفتاب می‌درخشید. دستی که خسته می‌شد، تکان می‌خورد و تیغهٔ کاردها به منشور پنهان خورشید می‌گرفت و برق می‌زد.

عیسی گفت: «فقط علویه.»

شیخ گفت: «چی؟»

عیسی گفت: «فقط علویه نیامده هنوز.»

شیخ به زنی که پشت سرش ایستاده بود، تشر زد: «این بچه چرا اینقدر زار می‌زند؟»

عیسی گفت: «گفتم...»

شیخ گفت: «می‌دانم. دیشب که رفته بودند جزیرهٔ ابوموسی روضه خوانی؛ اما صبح شنیدم

برگشته است جزیره.»

گفتم: «علویه.»

علویه وسط درگاه حیاط بود، قد کوتاه و چاق. مقنعه را آنطور که بیچانده بود دور سرش، فقط چشم‌ها پیدا بود و بینی پهن و گونه‌های ورم کرده و خط عمود سبز وسط دو ابرو و خال سبزریز لب پایینی.

علویه گفت: «بیایید بروم پیش دخترها.»

همه آن جمعیت یکباره تکان خورد. دست‌ها تکان خورده بود و خورشید باز نشسته بود روی تیفهٔ لخت کاردها. علویه سنگین چرخید. باد عبا را به تنش قالب کرد.

علویه جلوتر می‌رفت و جمعیت با فاصلهٔ چند قدم، پشت سر او هیاهو می‌کرد. پدران کفن‌پوش گاهی می‌دویدند و از علویه می‌گذشتند و باز برمی‌گشتند آخر صف، کنار شیخ خلف. دخترها زنده بودند؟ جایی در همین جزیره.

بعد ایستادیم و به علویه زک زدیم که عبا روی شانه‌اش افتاده بود و روی الوار بلندی می‌رفت به طرف لنجی که سال‌ها بود همان جا به گل نشسته بود.

علویه روی خن لنج خم شد. چفت را برداشت و پایین رفت. جمعیت ایستاده بود. صدای مرغان ماهی‌خوار روی سرمان بود.

باد بود. داشت غروب می‌شد.

وقتی موی وز کردهٔ اولین دختر از خن بالا آمد، جمعیت موج برداشت. زنی با تردید، کل زد. دختر کنار دکل لنج ایستاد و چشم هایش را مالید... جمعیت هلهله کرد.

وقتی دختران به خانه‌هاشان باز می‌گشتند، من به چشم‌هاشان خیره شده بودم و حالا می‌دانستم که آن دویدگی مویرگ‌های سرخ توی چشم‌ها، تجربهٔ زنانگی زودریشان بود.

علویه گفته بود که همهٔ آن دختران را بر طبق سنت ختنه کرده است. و آنها نجیب‌ترین زنان همهٔ آن جزایر خواهند بود.

و خیر تا جزایر دور دست رفته بود.

به خانم صادقی که کنار جاده منتظر بود، گفتم چه اتفاقی افتاده است و او این بار گوشت انگشت هایش را می‌جوید و لای انگشت‌هاش خونی بود.

احساس کردم که می‌خواهد بخندد و ترسیدم. آنطور که پوست پیشانی‌اش کشیده شده بود و حالا حتماً سردی سنگ را داشت، ترسیدم که بخندد. فقط گوشهٔ لب‌هاش چند بار لرزید، اما نخندید. به سختی توانست بگوید: «نجابت یعنی این؟»

گفتم: «می‌خواهد شعار بدهد؟»

گفت: «استغفا می‌دهم.»

ورفت. چادرش روی شانه هایش افتاده بود و باد با موهای بلندش بازی می‌کرد.

خیر می‌رسید که در شیخ‌نشین‌ها، از نجابت دختران جزیره تعریف می‌کنند. هر روز، مردانی از اسکله می‌آمدند. چمدان را روی نیمکت قهوه‌خانهٔ هاشم می‌گذاشتند تا نفسی تازه کنند، سیگارشان را با آتش منقل قهوه‌خانه بگیرانند و آدرس چند خانه را از هاشم بی‌رسند.

هاشم خیرها را می‌داد. عصر به قهوه‌خانه‌اش می‌رفتم.



می‌گفت: «همه جا پیچیده. شیخ‌های زیادی در خلیج، طالب هستند. یکی همین امروز خواستگار فرستاده بود. از پشت پلیت چمدانش هم صابون لوکس و چای کلکته را می‌توانستم ببشم. آن دیروزی هزار دینار می‌داد، این یکی می‌گفت دو هزار دینار و یک توپوتا.»

به اداره گزارش دادم: «کلاس دخترانه جزیره به علت عدم حضور شاگردان تعطیل شده است. و از آنجا که سن دختران ایجاب می‌نماید که ازدواج کنند، لذا کلاس‌های بعد از ظهر خانم صادقی تعطیل است و ایشان در حال حاضر بلا تکلیف می‌باشند.»

و آنوقت بود که یک روز هاشم گفت: «خواستگاری از شیخ نشین‌ها آمده و همه دختران را خواستگاری کرده. دو هزار دینار برای هر کدام. مخارج عقد و رفت و آمد را هم به عهده گرفته. گمانم کار تمام است.»

پایکوبی در یازده خانه جزیره شروع شد. زن‌ها پشت سر علویه از خانه‌ای بیرون می‌آمدند و به خانه دیگری می‌رفتند. علویه تلخ‌هایش را روی زمین می‌کشید و جلوتر از همه وارد خانه می‌شد. بعد، دلال که بلند قد بود و کت و شلوار تنش بود، با مردها بیرون می‌آمدند و می‌رفتند به خانه‌ای دیگر.

دلال خانه به خانه می‌رفت. با همه آشنا شده بود. گاهی کنار قهوه‌خانه پاتوق می‌گذاشت و با عابران احوال‌پرسی می‌کرد. صبح‌ها به شهر می‌رفت تا خروجی دختران را بگیرد. هاشم دور و برش می‌پلکید.

می‌گفتم: «تو که دختر نداری، هاشم.»

می‌خندید. می‌گفت: «قول داده از شیخ نشین برایم جنس بفرستد. توی تجارتخانه شیخ کار می‌کند آخر. هم کارمند است، هم وکیل.»

یک روز وقتی رسیدم، شناسنامه‌ها روی میز قهوه‌خانه بود. دلال تازه از شهر رسیده بود. چای می‌خواست. هاشم یک استکان برایش آورد. مرا که دید، چشمک زد: «انگار تمام شد بالاخره.»

دلال گفت: «پدرم درآمد. از کوچک تا بزرگ همین‌طور رشوه دادم، اما خب بالاخره مهر شد.» و مهر خروجی آخر شناسنامه را نشان داد.

هاشم گفت: «مبارک است، انشاءالله.»

فردا وقتی صبح به جزیره برگشتم، همه در صفی طولانی به طرف لنج می‌رفتند. هاشم خودش را به من رساند: «ناخدا قبول کرد که بالنج عروس‌ها را ببرد.»

هر عروسی همراه با خانواده‌اش راه می‌رفت. زن‌ها کل می‌زدند. زنی آن وسط دق می‌زد و می‌خواند. شیخ خلف با مردها می‌رفت و علویه جلوصف زن‌ها، می‌جنید و عبای بلندش را روی خاک می‌کشید. عروس‌ها، در عبای مشکی بلندشان، کز کرده بودند و پا به پای مادراتشان

می‌رفتند.

به هاشم گفتیم: «حالا ما کجا می‌رویم؟»

هاشم گفت: «اگر این مرتیکه جنس بفرستد، محشره جان تو.»

و بعد زد زیر خنده.

گفتم: «می‌خندی؟»

گفت: «هیچی. همین طوری خندیدم.» و باز زد زیر خنده.

ایستادیم. جمعیت نا کنار لنج رفت و بعد آواز قطع شد. ضجه دختران بلند شد که به پای مادرانشان می‌پیچیدند. ناخدا روی دماغه لنج، ایستاده بود. جاشوها روی الوارها می‌دویدند و گونی‌های پیاز و سیب‌زمینی را روی عرشه می‌بردند.

عروس‌های کوچک با چمدان‌های پلیتی رنگارنگ از الوارها می‌گذشتند. دلال روی عرشه، کنار ناخدا، دست به قد زده بود و به عروس‌ها لبخند می‌زد. گاهی یکی از تازه عروس‌ها برمی‌گشت و ضجه می‌زد و دیگران با او هماواز می‌شدند.

لنج راه افتاد. همه دست تکان می‌دادند. دختران لب لنج، رج زده بودند. میه به آرامی روی لنج می‌نشست. مه مثل بخار روی شیشه بود. و فقط مه بود و طرحی سریی از دکل بلند لنج و صداهایی که آن پشت بود یا حدس می‌زدم که هست. و بعد که سایه دکل هم رفت توی تراکم مه، انگار بوی عطری که روی دختران پاشیده بودند، از مه بیرون آمد و برگشت به ساحل. آنوقت بود که حتم داشتم یکی پشت آن مه انباشته، برای آخرین بار جیغ می‌کشد و حدس زدم باید لایه نازکی از پوست جر خورده باشد تا کسی این طور جیغ بکشد.

گفتم: «هاشم.»

گفت: «بله، آقا.»

گفتم: «این چیه تو دستت، لای پارچه پیچاندی؟»

گفت: «کارد.» و بعد گفت: «چی پرسیدی شما؟»

آقامهدی زیگزالدوز

## اکبر سردوزآمی

آقامهدی زیگزالدوز کارخانه دار شده بود به خواب داشت و به خوابگاه می  
رفت آقامهدی لیبل را گذاشت بود کارخانه دار یک کارگاه کوچک درونیم بود  
بود با یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز  
آقامهدی زیگزالدوز کارخانه دار شده بود به خواب داشت و به خوابگاه می  
رفت آقامهدی لیبل را گذاشت بود کارخانه دار یک کارگاه کوچک درونیم بود  
بود با یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز و یک میز

آقامهدی زیگزالدوز



## آقامهدی زیگزاگ دوزا

از وقتی که آقامهدی زیگزاگ دوز کارخانه دار شده بود، نه خواب داشت، نه خوراک. البته این چیزی که آقامهدی اسمش را گذاشته بود «کارخانه»، یک کارگاه کوچک دوونیم در دوونیم بود با یک میز برش به طول و عرض یک دریک ونیم و یک چرخ خیاطی مشکی سنگر و یک زیگزاگ زهوار دررفته و آن چرخ خیاطی دستی که جهیزیه زنش حوری بود و آقامهدی یک دینام کوچک بهش وصل کرده بود.

فکر کارخانه داری تقریباً دو ماه و نیم مانده به پاییز به ذهنش رسید؛ یعنی همان روز که صاحب کارش، پس از یک هفته ایرادهای بنی اسرائیلی، از کارگاه بیرونش کرد، تا مثل سال های قبل، تمامی این دو ماه و نیم را که از کار خبری نبود، آقامهدی ناچار شود توی خیابان ها پرسه بزند و توی قهوه خانه ها بنشیند و سیگار دود کند.

آن روز وقتی که صاحب کار حسابش را گذاشت روی میز و گفت: «فعلاً به هفته ای تعطیل کن»، آقامهدی انگشت اشاره اش را طرف او گرفت و توی چشم هاش گفت: «من اون دهنتمو...!» و از کارگاه بیرون زد و پله های پاساژ اقبال را سریع پشت سر گذاشت و از پاساژ بیرون زد و گفت: «من باید کارخونه دار بشم تا هر فلان نشوری باهام اینطور رفتار نکنه.» و از همان موقع همه اش گوش به زنگ بود تا یک مغازه کوچک توی یکی از پاساژهای شاه آباد دست و پا کند و همین بند و بساطی را که حالا داشت، توش پهن کند.

البته آقامهدی پول و پله ای نداشت، اما حساب کرده بود که می تواند با تنها دارایش که یک قالی دوازده متری «لاکی» بود، پول یک زیگزاگ و چرخ خیاطی دست دوم را بدهد و مثلاً یک میز برش و اطو تهیه کند. کرایه ماه اول مغازه اش را هم می توانست از دوست و آشناها بگیرد.

زیگزالدوز» به شکل یک وظیفه انجام نگرفته، ماقصه یک خیاط را می‌خوانیم و سردوزآمی خود سال‌ها خیاط بوده است. در نتیجه می‌شود پذیرفت که او این داستان را فقط نیاندیشیده بلکه زندگی کرده است. اما از زندگی کردن با یک «کار» تا به آن زندگی دادن، فاصله بسیار است.

حالا با آقامهدی طرف هستیم. آقامهدی که زیگزاگ می‌دوزد، یا بقول اهل حرفه اش زیگزالدوز است، که می‌خواهد کارخانه بزند، و برای خود کار کند. اما کارخانه چیست؟ یک ماشین کوچک زیگزاگ زنی. البته سرمایه‌کارگری، که در این روزگار می‌خواهد مستقل باشد و همه اندوخته‌ناچیزش را در این راه داو می‌گذارد، چیزی جز یک ماشین اسقاط و فکسنی نخواهد بود. برخورد انسان با ماشین؟ شاید بتوان این قصه را ماجرای برخوردی طنزآمیز دانست زیرا برخورد در یک کشور جهان سومی انجام می‌گیرد. حالا ماشین مثل قشری از کارگرها می‌شود، بد قلق، ناشی و لجباز. ماشین بد کار می‌کند، از کار می‌افتد، فریب می‌دهد، آقامهدی را اذیت می‌کند. و آقامهدی تلافی را سردیگران درمی‌آورد. با اینهمه در ارتباط با ماشین، یعنی با کار نکردن ماشین است که ما فرصت می‌یابیم زندگی درونی آقا مهدی را ببینیم با آرزوهایی که تحققشان به همین کارخانه فکسنی بستگی دارد. زن و بچه و زندگی. و باز وقتی که برای تعمیر دستگاه یا نومیذ از تعمیر دستگاه آقامهدی اینور و آنور پرسه می‌زند ما فرصت داریم که تصاویر پراکنده اما گرم و گیرائی ببینیم، از محلات مرکزی شهر، خیابان‌های کار و مراکز تفریح که در پس زمینه داستان گسترده می‌شود. اما این تصاویر عمدتاً بر وصف‌های حتی متکی است، شاید بوی کبابی که یادآور نمی‌شود بیشتر از توصیف سردر یک سینما محیط را مجسم کند. به هر حال در مطالعه اول شگردهای تجربه شده این داستان چندان به چشم نمی‌خورد، زیرا تدارکاتی است لازم، طبیعی، و خواننده آنقدر همه چیز را عادی می‌یابد که شاید فراموش کند که این داستان ساده با تلاش نویسنده و به مدد تجارب عمر او تدوین شده است. مشخصات ابزارها آگاهانه پرداخت شده و حیطه زبان و تعبیر با موضوع تناسب دارد. همینقدر که اشاره کنیم در این قصه کوتاه چیزی «نگفته» که «لازم» به گفتن باشد وجود ندارد نشانه توفیق نویسنده در سطحی است که اثر خود را بر آن بنا کرده است.

در سال‌های اخیر داستان‌ها و حکایات ایرانی که اساس خود را بر مشاهده زندگی مردم طبقات فرودست نهاده‌اند، اغلب دچار مشکلات اساسی بوده‌اند. البته ادب فارسی معاصر قصه‌های به اصطلاح روستائی یا کارگری و کارمندی کم ندارد. نویسندگان این قبیل قصه‌ها بنا بر انتظار، در اقلیم و جغرافیای اثر خود مطالعه کرده‌اند، با آدم‌های داستان‌شان به گفتگو نشسته‌اند، شکل و قیافه‌ها را به خاطر سپرده‌اند، واژگان و ضرب‌المثل‌ها را یادداشت کرده‌اند، مسائل اقتصادی و اجتماعی را به اندازه توان خود پژوهیده‌اند و بدین سان مواد خام ساختمان خود را به دست آورده‌اند. با اینهمه پس چرا اغلب این داستان‌ها چیزی کم دارد؟ البته غرض از ساختمان هنری ایجاد بنائی ضخیم و بی‌معنی یا تأسیس مقبره‌ای بر لاشه یک حادثه از دست رفته نیست. اجزای این ساختمان باید آنچنان ارتباط اندامواره داشته باشند که پس از پدیداری، بیرون از وجود نویسنده زندگی کنند خواه این زندگی بر اساس نزدیکی ظریف به واقعیت قبلی باشد، خواه بر اساس باور کردنی بودن واقعیتی که واهمه نویسنده ساخته است. به هر حال بیشتر داستان‌های روستائی، کارمندی یا کارگری ادبیات جدید ما خیلی چیزها دارند، اما «روح» ندارند. از همین رو در میان این آثار کارهای موفق سهمی اندک دارند.

اکبر سردوزامی در این قصه نمونه کاری قابل بحث از این دست را بریده و دوخته است. پیش از هر چیز باید توجه کنیم که تدارک او برای «آقامهدی

اتفاقاً روزی که آقامهدی به تنهایی وسایل کارش را با هن و هن از پله‌های پاساژ علمی، تا طبقه ششم برد و میز برش را کنار پنجره قرارداد و میز اطوو و چرخ خیاطی و زیگراگ را هم به فاصله نیم متر، آنطرفتر، و رفت تا خانه که همین چرخ خیاطی دستی حوری را بیاورد، چرخ‌چی که هنوز روی مهتابی بود و آقامهدی نمی‌دانست کجای این کارگاه فسقلی جاش بدهد. اولین بچه‌اش که «محمد» شده بود و حالا دو ماهه بود، آن روز تازه قدم به جهان گذاشته بود. با چشم‌های کوچکش خیره شده بود به هیأت آقامهدی، طوری که او را واداشت تا بگوید: «به خاطر تو هم که شده باید کارخونه دار بشم!» و گونه‌اش را بوسید و چرخ خیاطی را از گوشه اتاق برداشت و وسط اتاق گذاشت و جلو این تازه چشم به جهان گشوده، حوری را بوسید و گفت: «قربونت برم.» و با چرخ راه افتاد. و حالا که درست دو ماه از این جریان گذشته بود، آقامهدی دم به دم به خودش می‌گفت: «عجب گه‌هی خوردم!» و می‌گفت: «اصلاً منو چه به کارخونه داری؟» و عصبانی می‌شد و قیچی «دو بچه» ای را که در اثر کهنگی بچه‌هاش از روی آن محو شده بود، برمی‌داشت و بالا می‌برد، اما قبل از اینکه تومر زیگراگ بکوبد، به خودش نهیب می‌زد که: «اگه بزنی، دهن‌ت سرویه.» و آنوقت دندان‌هاش را بر هم می‌فشرده، آنقدر که استخوان‌های فکش بیرون می‌زد و قرچ قرچ دندان‌هاش را می‌شد شنید، و بعد قیچی در هوا مانده را کنار تشکچه‌ای که در واقع یکی از بالشت‌های کهنه خود بود و دست پخت زنش حوری، می‌گذاشت و نفس عمیقی می‌کشید و می‌گفت: «آدم باس حوصله داشته باشه، خوب، کارخونه داری که به این راحتی‌ها نیس.» ولی چون نمی‌توانست خودش را آرام کند، بلند می‌شد، پنجره را باز می‌کرد، می‌رفت روی مهتابی و چند دقیقه‌ای به تماشای آدم‌ها می‌ایستاد و به تماشای ماشین‌ها که توی خیابان شاه‌آباد ردیف ایستاده بودند، و بعد دوباره یاد زیگراگ می‌افتاد و یاد کارهای مانده‌اش و می‌دید چاره‌ای ندارد جز اینکه خون دل بخورد تا شاید نحسی زیگراگ برطرف شود و بتواند لااقل این صد دست «نوزاد» را بدوزد.

گفت: «به من میگن، آقا میتی زیگزالدوز!» و آمد تو، پشت زیگراگ نشست و خیره شد به رنگ سبزی که با همه‌ساییدگیش هنوز در گوشه و کنار زیگراگ بود، گفت: «هرچی می‌کشم از نداریه. اگه مام وضع‌مون خوب بود و می‌تونستیم به زیگرال روغنی بخریم، اینهمه بدبختی نداشتیم.» و دوباره به لکه‌های سبز هنوز مانده روی صفحه نگاه کرد.

البته آقامهدی آنقدرها ناشی نبود که با همان نگاه اول نتواند بفهمد که فاتحه این زیگراگ خوانده شده است، اما خوب، با چهارصد تومنی که آقامهدی داشت، بهتر از این را نمی‌توانست دست و پا کند؛ حالا اگر قالی‌اش را همان پنج هزار تومن که خریده بود، می‌فروخت، اوضاع کارگاهش بهتر از اینها می‌شد. اما کارخانه دار شدن، آن هم فقط با دو هزار و هشتصد تومن و در سال ۱۳۵۲ دیگر بهتر از اینها نمی‌شد.



دکمه دینام را فشار داد. پاش را آرام گذاشت روی پدال گاز و گوش داد. غرغر می‌کرد. صدای اضافی بود، فهمید، مال دریچه سمت راست بود، همان که جلو قلاب را می‌پوشاند و به مرور زمان آنقدر کج و معوج شده بود که حالا آقا مهدی بایستی میله نازک پایش را بیرون بکشد و دریچه را بردارد و روی میز موزائیک کف کارگاه بگذارد و با چکشی که توی کشومیز اطو بود آنقدر روش بکوبد تا پس مانده رنگش هم بریزد و بالاخره، بضمی نفهمی، آنقدر صاف و صوف شود که آقا مهدی با حوصله کامل آمد، نشست روی نیمکت و دریچه را جا انداخت و میله اش را فرو کرد توی همانجاش که باید، دیگر آن صدای غرغر را ندهد و به جاش تالاق تالاق کند.

گفت: «زیاد مهم نیس. مهم دونه ول دادشه.» و خم شد و از روی دمقچی های کنار پاش تکه ای برداشت و زیر پایه گذاشت و آرام گاز داد. گفت: «جون مادرت، به امروز و اقبال دونه ول نده!» و دوخت را نگاه کرد. ول داده بود. آن هم ده دوازده تا به فاصله دو سانت و پشت سر هم. آقا مهدی شروع کرد به سوت زدن و دمقچی دیگری را زیر پایه گذاشت و آچار پیچ گوشتی را گذاشت پشت قلاب سمت راست و کشید طرف خودش و فلکه را با دست گرفت و آرام چرخاند. قلاب بالا آمد و زیر سوزن قرار گرفت. حواسش دقیقاً به سوزن رو بود که پایین می‌آمد و قبل از اینکه نخ قلاب را بگیرد، قلاب برگشت سر جای اولش. گفت: «آهان، این دفعه دیگه تقصیر تونه، نامرد!» به سوزن رو گفت و آچار سوزن را از جعبه ابزار برداشت و پیچش را شل کرد و سوزن را کمی پایین کشید و پیچ را سفت کرد و آرام گاز داد. صاف می‌دوخت. دمقچی دیگری برداشت و دوخت. درست شده بود. لبخند زد، گفت: «نوکرتم.» و میله سوزن را بوسید. لبش روغنی شد. سر آستینش را کشید روی لبش، گفت: «می‌دونستم با من یکی را می‌ای.» و آچارها را سر جاش گذاشت و بلند شد، رفت طرف میز برش.

اگرچه آقا مهدی زیگراگدوز بود، اما برش نوزاد را هم می‌توانست بزند. سه دسته کار برش زده روی میز بود. شلوارهای سفید را برداشت و گذاشت روی زیگراگ و نشست و شروع کرد به دوختن.

آقا مهدی زیگراگدوز را همه برشکارهای شاه آباد می‌شناختند. هر جا صحبت از او می‌شد، می‌گفتند: «لامسب پاشو که می‌ذاره رو گاز، تا وقتی سری کارش ته نکشه ورنه می‌داره!» وقتی آقا مهدی پاش را می‌گذاشت روی گاز، صاحب کارها قند توی دلشان آب می‌شد، برشکارها می‌گفتند: «دس مریزاد!» و دستدوزها: «وای از دس این آقا میتی که سرمونو برد.» و او همانطور که می‌گفت: «نوکرتم» با پای راستش گاز می‌داد و با دست چپ کارها را یکی یکی برمی‌داشت، می‌داد به دست راست و در ضمن کمکش می‌کرد تا بتواند کار را بگذارد زیر پایه و آنوقت می‌رفت سراغ یکی دیگر.

از همه مهمتر انگشت های آقامهدی بود که عجیب کار می کرد و هیچ زیگزالدوزی هنوز نتوانسته بود اینطور انگشت سبابه اش را لای کار بگذارد و با شست و انگشت میانه لبه کار را میزان کند، یا مثلاً درست، سر بزنگاه، کار بعدی را از دست چپ بچابد و بچابد، تا وقتی که دیگر توی دست چپ چیزی نماند و او نفس راحتی بکشد و برود سراغ دسته کار بعدی.

این سری آبی روشن بود. نخ هاش را برداشت و پاره کرد و انداخت توی کارتن جلوزیگزآگ و خم شد و از همانجا دو تا نخ آبی روشن برداشت و گذاشت جای نخ های قبلی. نخ روشن را عوض نکرد، چون هنوز آنقدرها پول نداشت که برای هر کار نخ رنگ خودش را تهیه کند. شلوارهای آبی را برداشت، گذاشت روی زانوش. اول باید آرام گاز می داد تا گرهی که به نخ ها زده بود بگذرد. بعد می توانست کار را شروع کند. و کرد. حالا همانطور که گاز می داد و درز شلوارهای نوزاد را می دوخت، می خواند: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزآل اوراقم، جونم، با زیگزآل اوراقم.» و شلوار دوخته شده را توی کارتن انداخت و: «به نوزادی برات بدوزم با زیگزآل اوراقم، جونم، با زیگزآل اوراقم، دل می گه بدوز بدوز، منم می گم بدوز، بدوز، برو...» تق! زیگزآگ ایستاد. آقامهدی دستش را گذاشت روی فلکه. نمی چرخید. خواست برعکس بچرخاند، نچرخید. فهمید، پیچهای یاتاقان شل شده بود. بایست شلوار را از زیر «کار پیشتر» درمی آورد. نمی شد، فلکه اصلاً نمی چرخید. در پیچه سمت چپ را باز کرد، دست گذاشت روی یاتاقان. داغ کرده بود. با کف دست ضربه ای بهش زد. صدا کرد. فلکه را یکی دو دور چرخاند. شلوار را در آورد و گذاشت روی نیمکت. آچار را برداشت، یاتاقان را میزان کرد و پیچ هاش را سفت کرد و نرم گاز داد. دوباره دونه ول می داد. گفت: «ای مستبو!» و سعی کرد به قیچی دست نزند. آرنج دست راستش را روی میز گذاشت و بند سوم انگشت سبابه اش را میان دندان گرفت و فشرد و به جای دندان هاش نگاه کرد. بعد زل زد به آسمان و به شب که در راه بود و به کارهایی که می بایست یک روزه دوخته می شد و هنوز پس از هفت روز، روی میز مانده بود و اگر امشب تحویل نمی داد، با این یکی هم مثل دوتا صاحب کارهای قبلی دعواش می شد. گفت: «ای میت...!» و کوبید روی میز، محکم. دستش درد گرفت. پنجه اش را باز و بسته کرد. موهای سیلیش را گرفت، کشید جلو و نگاه کرد و آرام ولش کرد. یکی از موها مثل یک خط منحنی جدا ایستاد. گرفتش و با یک تکان کند، گفت: «جون مادرت، انقد ادا در نیار. اگه پیش این حسین قما هم بدقول بشم، آبروم میره و دیگه هیچ کس بهم کار نمی ده، لامسب!» و پاش را کوبید روی گاز و قرقر.

دوباره در پیچه را باز کرد، یاتاقان را هم بهش تقه زد. فلکه را چرخاند. آچار را گذاشت پشت یاتاقان و فشار داد. پیچ ها را سفت کرد. فلکه را چرخاند. سوزن و قلابها میزان بودند. وقتی خواست پیچها را کاملاً سفت کند، یاتاقان تکان خورد. می بایست دوباره بازش می کرد، ولی

دیگر حوصله اش را نداشت. گاز داد. نمی‌دوخت. زد زیر آواز: «امان امان، امان امان!» بلند شد، رفت طرف پنجره. روی بام روبرو، آن دورها، پسری بابدادکی هوا کرده بود و نگاهش به آسمان بود. آقامهدی گفت: «کاش فانوس هم بهش می‌بستی.» با خودش گفت، بعد داد زد: «هی، از گل خان، هی!» و رفت روی مهتابی و خم شد روی زرده. خیابان پر از ماشین بود و پر از صدای بوق و پیاده‌رو پر از آدم. تکه سنگ کوچکی از کنار پایش برداشت و ایستاد به تماشای پیاده‌رو. سه مرد با هم قدم برمی‌داشتند، یکی شان طاس بود و کراواتی. تا آمد سنگ را با طاسی سر مرد میزان کند، مرد از زیر مهتابی گذشته بود. ایستاد. دو تا بچه گذشتند و یک زن چادری. به سمت چپ، به آن دورها نگاه کرد. کسی توجهش را جلب نکرد. زنی با لباس تر و تمیز و قدم‌های آرام می‌آمد. آقامهدی لبخند زد، گفت: «گوگولی، گوگولی!» و خیره به اندام زن ماند و به موهای طلایی رنگی که آقامهدی می‌توانست سیاهی وسط سرش را هم ببیند. دو قدم مانده بود که زن درست زیر مهتابی قرار بگیرد و زیر دست او که سنگ را انداخت. سنگ قوس برداشت و از کنار بازوی چپ زن رد شد. سنگ دیگری برداشت. حالا مهم نبود که طرف کیست. مهم این بود که سنگ، صاف بخورد توی سرش. و خورد. آقامهدی پس کشید و لبخند زد. و غش غش خندید و آمد توی کارگاه و دوباره خندید و سنگ را مجسم کرد و طرف را که تکانی خورد و به بالا نگاه کرد، و خندید، با صدای بلند و دوباره یاد زیگزاگ افتاد و یاد کارهاش.

روی میز زیگزاگ نشست و به چرخ خیاطی سینگر نگاه کرد و به سوسکی که کنار پایه اش جا خوش کرده بود و شاخک هاش را تکان می‌داد. گفت: «پشید، پشید!» و بعد خیره شد به نقطه‌ای نامعلوم و گوش سپرد به خش خش ماشین‌های بافندگی که توی کارگاهش پیچیده بود و به صدای کارگری که سعی می‌کرد مثل «سوسن» بخواند: «می بخور منبر بسوزان، مردم آزاری مکن...» گفت: «گوش می‌دی؟ با تونه.» به زیگزاگ بود. گفت: «بین، لامسب، این سیا برزنگی، (سینگر را می‌گفت) اقلاب بیست سال کار کرده و هنوز هم که هنوزم خم به ابروش نیومده، اونوقت تو خان‌پیزی، هی عشوه‌خرکی می‌آی. آخه، لامسب، خدا نکرده بتو می‌گن باماتو.» و دوباره نشست پششش و کمی باهاش ور رفت. نشد. صداهای اضافی می‌داد. گاهی فلاپها به هم می‌خوردند، گاهی سوزن نخ قلاب را نمی‌گرفت و این آنقدر تکرار شد و شد که آقامهدی دیگر کلافه شد و گفت: «فردا به جنت قلاب برات می‌خرم، ولی اگه بازم کرم بریزی دیگه دهننتو...!» و با لگد کوبید روی پدال و بلند شد، پریز را از برق کشید، کتش را از روی میز برداشت و از کارگاه بیرون زد.

راهرو بوی گه می‌داد. توی راهرو یک ردیف کارتن مواد روی هم چیده شده بود. در مستراح روبرو بسته بود. مردی توی دستشویی فین کرد و مثنی آب به صورتش زد. آقامهدی از راهرو پیچید و پله‌ها را پایین رفت. جلوپاساژ پسر بچه چهارده ساله ای گفت: «سلام، آقامیتی.»

«سلام.»

«آقامیتی، دستدوز می‌خوای؟»

«آره، سراغ داری؟»

«یکی هست. خیلی کاریه، آقامیتی! کارش حرف نداره! اونجا که بود روزی صد تا تراکت زنونه رو دکمه می‌دوخت. تازه بیشتر مادگی هاش رو هم خودش باز می‌کرد. خلاصه، خیلی کاریه! برده بودمش پیش امیرخان، ولی نگرش نداشت. همه دستدوزهاش دخترن. دیدی شون که؟ همه‌ش می‌گرده دنبال دختر ارمنی‌ها. وقتی بر دم پیشش گفتم، نه، نمی‌خوام! گفتم، مگه خودت نگفتی؟ گفتم، این پیره! می‌خواستم بگم، مگه من ... خلاصه قبولش نکرد. گفتم، پیره یعنی خب پیره هم هست، اما کاریه، آقامیتی! تو هم که کارش می‌خوای، هان؟»

گفت: «صب بیارش.» راه افتاد.

پسر گفت: «راستی، آقامیتی ...»

ایستاد. پسر گفت: «میگم. آ. راستش طرف خاله خودمه. میدونی، وضعیتش زیاد خوب نیس، یعنی از تاریکی می‌ترسه. اگه می‌شه قبل از اینکه هوا تاریک بشه، بفرستش بره؛ شواب داره، راه دوری نمی‌ره.»

گفت: «صب بیارش.»

«نوکرتم، آقامیتی.»

آقامهدی راه افتاد. پسر هم.

پسر گفت: «میری طرف بهارستان، نه؟»

«آره.»

«خونه‌ت طرفای آهنگه، نیس؟»

«چرا، ته آهنگ.»

«همونجا که سبزی کاری و اینا هست؟»

«آره.»

«ما یه روز اونجا چن تا کدو دزدیدیم، خیلی خوشمنزه بود. ریز بود، مزه خیار می‌داد. ولی چشم‌ت روز بد نبینه، آقا، ما هنوز اولی را نخورده بودیم که دیدیم، شرق! یه چیزی خورد پس کله‌مون. برگشتیم. بیلو که دس یارو پیاهه دیدیم، زرد کردیم و به‌دفعه دیدیم تو احمدیه هستیم. جان تو از اونجا تا احمدیه رو به‌ضرب دویدیم. یارو یه هیولایی بود!»

«آهان ...»

«چیزه، راسی کارات روبراه شده؟»

«آره، فقط این زیگزاله اذیت می‌کنه.»

«درس می‌شه ایشالله. میگم آ، این خاله ما خیلی زن خوبیه. می‌دونی، آقا میتی، دلسوزه، ولی بیچاره تنها عیبی که داره اینه که از تاریکی می‌ترسه. دیوونه نیست آ. اما خب، توی اتاق خودش هم که هس، برقشوتا صب روشن می‌ذاره. برا این بود که گفتم ملاحظه شو بکن. از وقتی شوورش مرده، اینجوری شده. بچه‌هاش هم همه‌شون رفتن دنبال زندگی خودشون. دنیاس دیگه، آقا میتی. خب دیگه، با اجازت من از اینوری می‌رم.»

و دستش را دراز کرد. آقامهدی باهاش دست داد و گفت: «قربونت!» و از ظهرالاسلام گذشت و از جلو دبیرستان شاهدخت و دوباره یاد کارهای نیمه تمامش افتاد و اگرچه سعی می‌کرد دیگر بهش فکر نکند، اما نمی‌توانست. اگر می‌دانست که امشب می‌تواند درستش کند برمی‌گشت و تا نصف شب هم که شده بود، توی کارگاهش می‌ماند. اما می‌دانست که نمی‌شود و حالا که توی صف اتوبوس ایستاده بود، به فردا فکر می‌کرد و به صاحب کارش که حتماً می‌آمد و داد و بیداد راه می‌انداخت. گفت: «لامسب هر کاری که بکنی باز با این مادر... طرفی.»

اتوبوس آمد ولی تا آقامهدی رسید جلوصف، پر شده بود و در بسته. عصبانی شد و راه افتاد. از میدان گذشت و پیچید سمت راست به طرف سرچشمه. چند قدمی که رفت، برگشت و راه آمده را تا شاه‌آباد طی کرد و جلوسینما اروپا ایستاد و به عکس‌هایی که توی قاب، سمت چپ سینما بود نگاه کرد و بعد از جلوسینما حافظ و سعدی گذشت و از چهارراه مخبرالدوله، کوچه مهران زار رد کرد و رفت تواله‌زار که شلوغ بود و بوی «سوسن» را می‌داد و بوی «آغاسی» را، و «سند» کیاب» را که آقامهدی خیلی دوست داشت و فقط روزهایی که با زنش بیرون می‌آمد، دو تا می‌خرید، لای نان می‌گذاشت و همانجا کنار پیاده‌رو می‌بلعیدند و بعد راه می‌افتادند توی لاله‌زار و اگر فیلم هندی نبود، بلیت یکی از همین فیلمهای ایرانی را می‌خریدند و می‌رفتند تو، و همان موقع که توی سینما نشسته بودند، همه حواس آقامهدی به این بود که هر وقت صحنه‌های سکسی شروع شود، یک جوری حواس حوری را پرت کند تا نکند یک وقت خدای نکرده هوایی شود و فیلش هوای هندوستان کند.

جلو تئاتر نصر ایستاد. سرسری نگاهی به عکس‌ها انداخت. رفت جلو گیشه. صدای مردی توی گوشش پیچید: «سوسن خواننده محبوب شما...» دست کرد تو جیبش، پنجاه تومنی را بیرون آورد. جیب دیگرش را گشت. سه تومن بیشتر نبود. یاد قلاب‌های زیگزاگ افتاد. دید برای خریدنش بیست تومن هم کم دارد. منصورف شد. رفت آن طرف خیابان و از کوچه‌ای که چند قدم پایین تر بود پیچید تو سعدی.

سرش حسابی درد گرفته بود، انگار یک چیزی توی کله‌اش قلنبه شده بود. اتوبوس که آمد، سوار شد و رفت طبقه بالا روی آخرین صندلی نشست و دستش را روی صندلی جلو گذاشت و سرش را روی دست و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که کسی گفت: «بلن شو، داداش!»

چشم هایش را باز کرد. مرد گفت: «آخرش، داداش.»  
چشم هایش را مالید و دوباره مالید و بلند شد و خواب آلود طول اتوبوس را طی کرد و از پله ها پایین رفت و بیرون زد.  
هوا خنک بود، اما با اینکه نمی توانست خواب را از چشم های او براند. همانطور خواب آلود از یکی دو کوچه گذشت و وارد کوچه باریکی شد و در انتهای کوچه، جلودر زرشکی رنگی ایستاد و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و کورمال کورمال توی سوراخ فرو کرد و پیچاند و وارد شد و رفت توی اتاق کوچکی که زنش حوری نشسته بود و داشت محمش را می خواباند.  
حوری گفت: «سلام.»

آقامهدی چیزی شبیه سلام گفت و کفش هاش را کنده کنده، رفت گوشه اتاق دراز کشید و چشم هایش را بست و حتی ندید که زنش سر بچه داد کشید که: «ای زهرمار، بگیر بخواب!» فقط صبح در خواب و بیداری صدای گریه بچه را می شنید و صدای حوری را که می گفت: «مرض، خفه شو!» و می گفت: «آقا ولسم کارخونه دار شده، صبح سحرین می شه می ره بیرون تا بوق سگ. تازه اونوقت هم که می آد، نه سلامی، نه علیکی، مثل مرده یهن می شه روزمین. از همون اول می دونستم که وقتی کارخونه دار بشی، دیگه محل سگ هم به من نمی ذاری. منو بگو که گذاشتم فروش زیر پامو بفروشی. باید مثل زنای سلیطه به جونت می افتادم. حقت همین بود. منو بگو که چرخ خیاطی خودمو دادم بهش که کارخونه آقا لنگ نمونه. گه به گور پدر هرچی کارخونه داره. خفه شو توله سگ!» صدای بچه بلند شد. آقامهدی چشم هاش را باز کرد. بچه گوشه اتاق نره می زد و حوری با پیراهن گلدار بلندش وسط اتاق نشسته بود و قوری را گرفته بود زیر شیر سماور.

گفت: «مردم کارخونه دار می شن که به زن و بچه شون بهتر برسن، آقا از وقتی که کارخونه دار شده، اصلاً انگار نه انگار که کسی توی این خونه س.» و برگشت طرف او: «مگه دبروز نگفتی میای، می بریم دکتر؟ پس کدوم گوری رفتی؟»  
(نتونستم.)

«نتونستی؟ نتونستم. بگو دیگه وضعم خوب شده! نتونستم. نتونستی؟ بعله دیگه، آقا اونقدر سرش شلوغه که دیگه نمی تونه به زن و بچه ش برسه. بگو دستدوزا دورمو گرفتن!» و استکان نعلیکی را کوبید وسط سینی.

آقامهدی گفت: «اون بچه رو ساکتش کن!»

حوری موهاش را چپاند زیر روسری و گفت: «به من چه! گور پدر بچه و باباش.»  
آقامهدی بلند شد. رفت طرف بچه. بلندش کرد و: «پیش پیش پیش، نه، نه، نازی مامانی، نازی نازی...»

حوری گفت: «بدش به من!» و بچه را از او قاپید و دوباره نعره بجه بلند شد.

آقامهدی گفت: «والله، به خدای، اصلاً اینجور که تو می‌گویی نیست. الان به هفته‌س که دوباره زیگزال خراب شده. آگه می‌بینی خلق و خوی درس و حسابی ندارم، مال اونہ.»

«به من چه، چرا هرچی می‌شه، اوقات تلخیت رو واسه من میاری؟»

«چه اوقات تلخی ای؟ خوب، دیشب خسته بودم، سرم درد می‌کرد.»

«آره جون عمه‌ت! تو گفتی، من هم باور کردم. انگار من خرم.»

«بابا، لامسب، انقد ور تزن، اول صبحی!»

«ور خودت می‌زنی...»

«می‌زنم توی گوشت آ.»

«بیا بز، بیا، گور پدر هرچی کارخونه داره...»

«بچه رو ساکت کن!»

«نمی‌خوام، بتو چه! تو که دیگه با بچه‌ت کاری نداری. الان به ماهه که نه روز داریم نه شب. ده‌دفعه بهت گفتم، بیا به سری بریم خونه مامانم، نیومدی، در هفته به جمعه داشتیم، اون هم که دیگه آقا کار می‌کنه. چیه؟ کارخونه دار شده. این هم شد زندگی؟»

«به جون تو، به جون منم، تو این مدت هم‌مش تو کارخونه بودم. خوب، کارخونه داری که به این راحتی نیست. آدم پدرش درمی‌آد تا بتونه صنار پول درآره. اونوخ که چرخا درس بود، دستدوز نداشتم و مجبور بودم خودم دستدوزی کنم. حالا که دستدوز قراره بیاد، چرخا خرابه.»

«خر خودتی!»

آقامهدی سرخ شد. دندان‌هاش را بر هم فشرد، کتکش را برداشت و از خانه بیرون زد و قبل از اینکه در حیاط را باز کند، شنید: «من امروز می‌آم چرخ خیاطی‌مو می‌آرم خونه.» آقامهدی لحظه‌ای ایستاد، به زتش نگاه کرد و راه افتاد.

جلوپاساژ که رسید، پسر را دید.

«سلام، آقا میشی، دیر کردی. خاله‌مو آوردم. بالا نشسته. از دیشب که بهش گفتم پهلوی آقا میشی واست کار پیدا کردم انگار نخوابیده بود. صب کله سحر اومد در خونه مون که بریم.»

جلوپله‌ها رسیده بودند. پسر عقب کشید تا آقامهدی جلو برود. گفت: «بیچاره عینکش شیک‌سته. می‌ترسید نکته مثلاً نتونه نخ تو سوزن کنه و تو یگی نمی‌خوامش. بهش گفتم، بابا، بی خیال، این آقا میشی از خودمونه، کارگروه. گفت، آخه می‌ترسم مثل اون یکی... گفتم، بابا ای ولله، تو آقا میشی مارو یا اون نامردا یکی می‌کنی؟ خلاصه دست عینکشو با چسب اوهو واشش چسبوندم تا خیالش راحت شه.»

به راهرو طبقه ششم رسیده بودند. پسر گفت: «ولسی خودمونیم آقا میشی، توام تو اینهمه دکون

درس رفتی کنار مستراحو اجاره کردی؟»

آقامهدی به پیرزن که با چهره چروکیده جلو کارخونه نشسته بود نگاه کرد و به گل های ریز چادرش. پسر گفت: «خاله جون، آقا میتی که می‌گفتم اینهاش.» و قبل از اینکه پیرزن سلام کند، گفت: «از اون با معرفتاشه، خلاصه پاساژ علمیه و همین به آقا میتی. خیالت از همه بابت راحت باشه. بهش سفارشتو کردم. گفته قبل از اینکه هوا تاریک شه، ولت می‌کنه. عوضش توام هر کاری بود واشش بکن. نخ کشی، دکمه دوزی، از بابت عینک هم خیالت راحت باشه. ای‌شالله آقا میتی وضعش خوب می‌شه، خودش واست به دونه نوشو می‌خره.»

آقامهدی در را باز کرد و وارد شد. پسر گفت: «برو تو، خاله جون.» و گفت: «خب، آقا میتی، با اجازه ات، خداحافظ.»

«خداحافظ.»

و برگشت و گفت: «راسی ناهار که آوردی. هان؟»

پیرزن گفت: «آره.»

«پس ما رفتیم، خداحافظ.»

آقامهدی گفت: «بیا مادر، اونجا پشت چرخ بشین.» و کارها را از توی کارتن برداشت و گذاشت روی چرخ: «اینارو نخ کش کن. نخ کش هم همونجا توی کشو هس.»

پیرزن چادرش را برداشت و به میخی که پشت در بود آویزان کرد. دستمال کوچکی را هم که غذا توش بود، همانجا روی میز گذاشت. گره لچک سفیدش را محکم کرد. موهای حیایی رنگش را که روی پیشانی اش افتاده بود زد زیر روسری. توی نگاهش یک جور وحشت بود، وحشت پذیرفته نشدن. یا شاید وحشت از شب که پسر گفته بود و بالاخره می‌آمد.

آقامهدی به زیگزراگ نگاه کرد. پول های جیبش را یک بار دیگر شمرد. پنجاه و سه تومن بود. فکر کرد: «اگه قلاب گرون نشده باشه، باز هم کمه.» و از توی کشو میز برش دو تا ده تومنی و یک دو تومنی برداشت. ابزار فروشی ساعت هشت و نیم باز می‌شد. حالا هنوز هشت نشده بود. کنار میز برش ایستاد و به پیرزن چشم دوخت و به عینکش که شیشه هاش شبیه ته استکان بود و به دست هاش که می‌لرزید و قوت نداشت تا سوزن را توی دوخت زیگزراگ فرو کند.

گفت: «کجا کار می‌کردی، مادر؟»

پیرزن گفت: «چیزه. توی چیز... توی... او پاساژه اسمش چیه؟ همون که دو طبقه س. اونور خیابون. از کارم راضی بود. ساعت کارش زیاد بود. می‌خواست تا هفت شب کار کنم. گفتم، من نمی‌تونم توتاریکی برم خونه. گفتم، چشمام نمی‌بینه. یعنی سوزنوم نخ کنم، ولی توی تاریکی...» و وحشت توی نگاهش دوید: «ناصر گفت شما مرد خوبی هستین.



گفت، شما تا هفت شب نگرم نمی‌دارین. من کارم خوبه. مزد زیاد نمی‌خوام، هر چقدر خواستی بده، فقط بذار قبل از غروب برم.» و بغض آلود گفت: «هرچی گفتی، آقا مصطفی، تو رو خدا بذار برات کار کنم... گفتی، من که خون طمع نیستم، فقط نمی‌تونم تا شب بمونم. گفتی، به جای این به ساعت که زود می‌رم از مزد کم کن، گفتی، نه، ما همه کارگرا مون تا هفت می‌مونن.»

حالا پیرزن یکبند حرف می‌زد. از شب می‌گفت و از تاریکی و از وحشت که توی نگاهش بود و از صاحب کارهایی که یکی یکی عذرش را خواسته بودند و انگار همه اینها را برای این می‌گفت تا قلب آقامهدی فشرده شود و فشرده‌تر و سوزشی درون سینه اش حس کند و از کارگاه بیرون بزند و از راهرو هم و توی پاگرد کنار پنجره بایستد و دندان هاش را برهم بفشارد و بزاق دهانش را فرو دهد و خیره شود به چشم های کوچک و میشی خودش که روی شیشه پنجره مانده است تا وقتی که بشنود: «پس چی شد این کارای ما؟»

حسین آقا بود. با قد کوتاه و شکم جلو آمده و سر طاس.

گفت: «زیگزال خرابه.»

«مارو مسخره کردی؟ صدتا کارو به هفته‌س که آوردی انداختی اونجا، خب اگه نمی‌تونن بیخود مردمو علاف نکنن، مرد حسابی!» و پیچید توی راهرو، آقامهدی هم، گفت: «امروز دیگه حتماً بهت می‌دم. الان می‌خوام برم واسش قلاب بخرم.»

«مگه ما منتر توایم بعد از به هفته؟»

و در را باز کرد و رفت توو و با عجله کارها را از توی کارتین جمع کرد و گذاشت روی میز. آقا مهدی گفت: «حسین آقا، امروز دیگه حتمیه!»

«نمی‌خوام. میدم به یکی دیگه. انگار نوبرشو آورده. چیزی که فراوونه مزدی دوزه.»

آقامهدی رفت جلو که دستش را بگیرد و نگذارد کارها را ببرد، اما پشیمان شد، گفت: «حسین آقا و روشن ندار، میگم امروز دیگه حتماً بهت می‌دم!»

«برو عمو، مسخره کردی!» و رفت طرف پیرزن و کارها را از جلوش برداشت و گذاشت روی میز و برگشت و آن یکی را هم که دست پیرزن بود گرفت.

پیرزن گفت: «داشتم نخ کش می‌کردم. بخدا...»

آقامهدی به حسین آقا نگاه کرد و به چشم هاش که درشت بود و به کارها که توی بغلش بود، گفت: «نصف کاراشو کردم.»

«کردی که کردی! شب بیا حساب کنیم.» و رفت بیرون. آقامهدی لحظه ای ایستاد و بعد یکی از کارها را که از بغل حسین آقا افتاده بود جلو در، برداشت و انداخت توی راهرو.

بیرون گفت: «حالا من چکار کنم؟»  
 «من چه می‌دونم، هر غلطی دلت می‌خواد بکن!» بلند گفت. طوری که زن وحشترده از جا بلند شد، چادرش را برداشت و از کارخانه بیرون زد.  
 آقامهدی دندان‌هایش را برهم فشرد و یکدفعه قیچی را برداشت و کوبید روی زیگزراگ و کوبید، و دوباره، و باز هم، و قیچی را بالا برد و با تمام قدرت کوبید؛ جرقه‌ای پدید آمد. قیچی را انداخت زمین و ایستاد. عرق کرده بود. نفس نفس می‌زد. رفت طرف میز برش. دست کرد توی جیب کتش. پاکت سیگار را بیرون آورد. کبریت گوشه میز بود. سیگارش را روشن کرد. حالا همانطور که به زیگزراگ اوراق شده نگاه می‌کرد، یک چیز را فهمیده بود، اینکه: «این راه دهن سرویس کردن نیست!»

اسفند ۱۳۵۹

چند توضیح:

قلاب: سوزن‌های زیر چرخ زیگزراگ.  
 کار پیشبر: دنده‌ای است که از زیر صفحه زیگزراگ بیرون می‌آید و پارچه را به جلو می‌برد.  
 پانچان: دستگاه تنظیم کننده قلاب‌های زیگزراگ.  
 نخ کش کردن: نخ‌های اضافه دوخت زیگزراگ را معمولاً با یک سوزن می‌کشند توی درز که نشکافند.







جنگزده و همزمان حالت اضطراب پیش از عمل را، در او خیر می‌دهد: «هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که فاخته‌ها به نخلستان هجوم می‌آورند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند...»

پدر مزد جاسوسی پسر را نمی‌دهد زیرا نه تنها روی گنج نشسته بلکه پیشیزی در جیب ندارد. در عین حال می‌داند که او و پسرش در حق دختر و خواهرشان چه کفران نعمتی می‌کنند. در حالی که پدر از پله‌ها بالا می‌رود تا به اتاق خودشان برسد، نویسنده صحنه‌هایی گذران از جلوه‌های گوناگون زندگی جنگزده‌گان را به ما نشان می‌دهد. صندوقی که بالا می‌رود، صداهائی که از اتاق‌ها به گوش می‌رسد، یک لحظه گشوده شدن یک در، عبور یک همسایه از دالان، هر کدام از اینها چنانچه خواهیم دید، به سوی یکی از ریشه‌های وضع فعلی دلالت‌گر است. همکار سابق پدر در گفتگوی کوتاه و کم حوصله به او خبر می‌دهد که زن و بچه تورویش می‌ایستند، که «لیاس کار»ش را به دور انداخته‌اند و یک جمله با معنی و کوتاه: (کدام کار؟) در داخل اتاق نگاه سریعی به اشیاء حقیر داریم، با این نگاه از لباس کار بی‌مصرف، به قالیچه قرمز (بادگاری زن مرده) از آنجا به قندشکن (با توصیف تحریک‌کننده‌اش) و به پرده‌های پنجره می‌رسیم که به روی بیابان باز می‌شوند، تصاویری «یک لحظه‌ای» که به قدر کافی سیما و سطح زندگی در این اتاق محقر را به ما نشان می‌دهد. پدر با دختری روبرو می‌شود که خطا کارش می‌داند. با این همه آخرین تلاش او برای بازیافت اعتبار گذشته، منجر به زدن زخمی به خود می‌شود. یک قطره خون روی شقیقه و یک ضربه عمیق به درون: زخمی شفا نیافتنی. بیش از هر چیز این ستم زدگان با ملاط بدبختی به یکدیگر جوش خورده‌اند، باید هوای همدیگر را داشته باشند، و ما این پیغام را در عکس‌العمل زیبای «فرخنده» در عطفی که نسبت به پدر و برادرش ابراز می‌کند، در توجهی که به غذای پدر و درس برادر کوچکتر دارد مشاهده می‌کنیم. حتی انگار پدر نیز می‌فهمد که دخترش در برابر انبوه مصائب و تنگدستی‌ها شیرزنی است که از وجود خویش مایه گذاشته و اگر چه در بیرون با چنگ و دندان می‌جنگد، و به رنگ محیط خشن و بیرحم دیگرانی که دنیای ستمگر عواطف انسانی آنها را تحت الشعاع قرار داده درمی‌آید، اما در درون بسیار ظریف و شکننده است.

# زخم ۱

قدیم به: ابراهیم گلستان

از سلمانی برمی‌گشت. تراشه‌های ریز مودور گردنش پخش بودند، اما صدای بچه بیشتر او را می‌آزرد؛ صدایی که مثل تیغ کشیدن بر آینه تیز و خشک بود.  
«مردم دورفرخنده جمع شده بودند.»

پدر و پسر از شیب خیابان بالا می‌رفتند و از کنار تیرهای برق که شمردنشان یکی از سرگرمی‌های پدر بود می‌گذشتند. پای دیوار سیمی، بوته‌های علف رُسته بود که گاه از لابلای تیغه‌های سبز آنها گل‌ریزه‌ای بنفش یا زرد سر برآورده بود، اما پدر فقط بایونه را می‌شناخت که در بیابان‌های اطراف آبادان می‌روید.

پدر دوباره پرسید: «فرخنده چکار می‌کرد؟»

پسر گفت: «فحش می‌داد.»

«به کی؟»

«به ننه هاجر دیگه.»

پدر آه کشید و پسر ادامه داد: «به ننه هاجر گفت خانم رئیس دهاتی.» و پیش از آنکه نگاه از چشمان پدر بردارد، باز کف دستش را برای گرفتن سکه‌ای دراز کرد و پرسید: «حالا دیگه می‌دی؟»  
پدر، بی‌اعتنا، به روبرو نگاه کرد و گفت: «پیر سگ.» و تُفِ گردش را زیر پا له کرد. پسر با بیقراری لولید، روبرویشان ساختمان سرخ پنج طبقه پشت مه کم‌رنگ نمدار می‌لرزید.

پدر پرسید: «مگه ننه هاجر چی گفته بود؟»

پسر با امیدی تازه گفت: «به فرخنده گفت، شکر خدا مثل تونیستم که برم بیفتم تو بغل

تهرانیا.»

پدر با عضلات متقبض غرید. خواست چنگ بیندازد یقهٔ پسرش را بگیرد. پرسید: «کسی هم توی فروشگاه بود؟» کشیده گفت.

پسر گنگ و گیج نگاهش کرد.

پدر پاهای کوتاه خود را از هم گشود و با همان لحن پرسید: «وقتی به فرخنده گفت آگه خراب نبودی شوهرت طلاق نمی‌داد، کسی هم توی فروشگاه بود؟» و نفس محبوسش را بیرون داد.

پسر با خونسردی گفت: «بودن.»

پدر کف دست را به پیشانی کوفت: «آخ. دیدی چه به سرم شد؟ اصلاً کی به فرخنده گفته بود بره فروشگاه، ها؟ بگو.»

پسر پا به پا شد و مُژد گفت: «ننه هاجر گفت شکر خدا که جنگ شد، وگرنه پای شما هیچ وقت به تهران باز نمی‌شد.» و منتظر ماند.

پدر نگاهی به نگاه سرگردان پسرش انداخت و بار دیگر تمام جیب‌ها را گشت، اما جز همان دسته کلید و چند برگ بلیت اتوبوس و پاکت سیگار چیزی نیافت. شقیقه هایش تیر کشید:

«تهران ارزونی خودش و دخترش.»

پسر گفت: «برق هم رفته بود.»

«دیگه بدتر.»

«پاشته کفش فرخنده در رفت.»

«مگه کتک کاری هم شد؟»

«نذاشتن بشه. سواشون کردن.»

پدر بکه خورد: «لابد مردها پریدن وسط، ها؟ یا ابوالفضل!» سرش گیج رفت. شاید پنج تیر از دوازده تیر سیمانی مانده بود. بعد صف تیرها می‌شکست تا شش تا آن طرفتر باز به سمت شش نای دیگر بشکند و پا به پای دیوار سیمی دور ساختمان بگردد.

پسر میان خیرت خیرت کفش‌های پدر و هن هن نفس‌های خودش گفت: «دیگه تمام شد، حالا بده.»

پدر که سرش را لای دست‌ها گرفته بود، گفت: «به طوری می‌گی بده، انگار رو گنج نشسته‌م.»

پسر گفت: «دوسه تومن چکار به گنج داره؟»

پدر هیچ نگفت. سه چهار دختر آبی‌پوش محصل خنده کنان به طرف اتوبوسی دویدند که پشت زنجیر ورودی آمادهٔ حرکت بود.



ساختمان اردوگاه با پنجره‌های بی شمار لانه زنبوری وسط بیابان تبیده بود. چند زنبیل بزرگ خرما از چند پنجره آویخته بود.

پدر زمزمه کرد: «پیرزن غریبه. نشونش می‌دم. به همه شون نشون می‌دم.» کمی چاق بود و پشت کلهٔ پهنی داشت. بازوهایش هنوز کلفت و قوی بود: «دیگه نمی‌دارم فرخنده بره دنبال کار، حتی اگه از گشتگی بمیریم.»

پسر پرسید: «چی؟»

پدر نثر زد: «چی از جونم می‌خوای، گه سگ؟»

پسر لحظه‌ای لرزید. خیره شد. لب‌ها را به هم فشرد. بعد قدمی عقب گذاشت و با چرخش تندی دوروبر را پایید. ناگاه به پدرش گفت: «دروغگو!» و خود را از هجوم احتمالی او پس کشید. پدر تکان نخورد. تلخی زیر زبان را مزه‌مزه کرد. پسر ناامید پا بر زمین کشید و رفت. پدر مات مانده بود.

آن سوی تر، روی پلکان باریک و بلند جلوی ساختمان، زن‌های جامه سیاه تشسته بودند و اختلاط می‌کردند. اما حالا گشتن از بین زن‌ها سخت‌تر از همیشه می‌نمود. به سمت پلهٔ اضطراری پیچید. رگ گردنش تیر می‌کشید. زیر لب غرید: «می‌کشمش.»

هوا خفه و نمناک بود، مثل روزهایی که قاخته‌ها به نخلستان هجوم می‌آوردند تا به رطب‌های تازه نوک بزنند.

پیش از آنکه پا بر اولین پله بگذارد، سیگاری درآورد و گوشهٔ لب گذاشت. ناگهان جسم سیاه سایه افکنده‌ای را بالای سر احساس کرد. سر بلند کرد. صندوق بزرگی از پله‌ها بالا می‌رفت. با اوقات تلخی شتاب کرد، اما وقتی رسید راه بسته بود. صندوق مثل لاک پشت سیاهی با یک جفت پای آدمیزاد آهسته بالا می‌خزید. پدر که راهی برای گشتن نداشت، سیگار را از گوشه لب برداشت و بلند گفت: «جهاز می‌بری عمو؟»

صدایی از زیر صندوق برخاست: «یا علی. ها؟» صدای سیفی، همکار سال‌های دور او بود که حالا اتاقش در طبقهٔ سوم ساختمان بود.

پدر کلافه گفت: «این هم از دولت گرفتی لایذ، ها؟»

سیفی به پاگرد که رسید خم تر شد. با احتیاط بار را از پشت گرده پایین شُراند. بعد آن را ایستاند. صورت گوشه‌الودش سرخ شده بود. نفس نفس می‌زد: «دولت؟» چفت در صندوق که فقط به یک میخ وصل بود، تکی خورده آویزان بود.

سیفی گفت: «مگه دولت به جنگزده‌ها صندوق می‌ده؟» و خندید. پدر هم خندید و سیفی ادامه داد: «به خیالت راحت گیرش آوردم؟ هه. تمام تهران گشتم. پس چی...» ناگاه دنبالهٔ حرف خود را خورد و سر و روی اصلاح شدهٔ پدر را برانداز کرد و گفت: «مبارکه.»

پدر هیچ نگفت.

سیفی گفت: «خوبیش اینه که سنگین نیست. خواستم از دراصلی بیارمش، گفتن شیشه می‌شکنه. جا داره. هرچی بخوای توش جا می‌گیره.»

«این که صندوق یخی به خب...»

«صندوق یخی؟ طوری نیست. حالا بی زحمت بذارش رو گردهم.»

«چقدر درازه. بلکه می‌خوای بخوایی روش؟»

سیفی خندید: «شایدم توش. خدا عمرت بده، بیا پس.» زیر بار زانو زده بود. پدر نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای این پا و آن پا کرد و با دلسوزی به همولایش خیره ماند. بعد سیگار را پشت گوش گذاشت: «بذار کمک بدیم با هم ببرمش.»

سیفی گفت: «خدا برات خوش بخواد. زحمت نباشه.»

دو مرد زیر بار را گرفتند.

«خب.»

«یا علی.»

صندوق را از جا کشیدند و مدتی خاموش بر دوش بالا بردند؛ از پله‌ای به پله‌ای. صندوق مثل قایقی آرام می‌جنبید. فاصله بینشان دو پله بود که بایستی حفظش می‌کردند. گاه سیفی زودتر پا بر پله بالا تر می‌گذاشت.

«درست برو اقلأ.»

سیفی نشد. گفت: «نه. صندوق یخی که نیست. بدن نیست. قتل هم که برارش بذارم دیگه خیلی خوب می‌شه.»

نرم نرمک به پاگرد بعدی می‌رسیدند.

پدر گفت: «نفسم برید. تندتر برو.»

«هرچی بخوای توش جا می‌گیره. هرچی بخوای قایم کنی.»

پدر آهسته گفت: «دیگه چی دارم قایم کنم؟» و داد زد: «این چه طرز صندوق بالا بردنه، پس؟»

تا به طبقه سوم برسند، سیفی لابلای تنس زدن هایش می‌گفت: «هر کدومشون به دولاب برای خودش برداشته، انگار من که پدرشون حتی به دولاب‌ها ندارم. زنک لباس هاشور ریخته تو بچه، اما من از بچه بدم می‌آد. میدونی با لباس کارم چه کردن؟ از پنجره انداختنش پایین. آدم آخه چی بگه؟»

پدر زهرخندی زد: «لباس کار. کدوم کار؟»

«بالاخره به روزی شاید...»

«آخ...»

«چی شد؟»

«انگشتم. یواش تر.»

سیفی گفت: «تموم شد. رسیدیم. بگو یا علی. بیا، آها، مرحبا. همین جا.»

در پاگرد، صندوق را پایین آوردند. سیفی ذوق زده لبخند می زد. پدر اما مبهوت احساس می کرد خاکه های سیاهی از تنه صندوق به تنش چسبیده. خود را نکاند، باز هم. با لرزش عصبی دست های خود را می نکاند، اما خاکه ها سمج بودند. سیفی نگاهش می کرد. پدر می خواست چیزی بگوید یا فریادی بکشد.

سیفی گفت: «زحمت کشیدی خیلی. بیا بریم به آبی، چایی...»

پدر هیچ نگفت. جای سیگار را پشت گوش قرص تر کرد و با شتاب بالا رفت. انگار می گریخت.

سیفی داد زد: «مرحمت زیاد.»

کفش های پدر به پایش سنگین تر شده بودند. رو برویش بیابان بود، با تپه های دراز پراکنده. نرده سرد بود، اما باد گرم نموری بر پوست صورت او تیغ می کشید. در آخرین پاگرد ایستاد. قتل فرخنده می بایست آرام انجام شود؛ با حوصله. پلک ها را بر هم فشرد و باز گشود. در پاگرد سوم، سیفی دست به سینه و خاموش با شانه های افتاده بالای سر صندوقش ایستاده بود. گردی سرخ وسط سرش پیدا بود. پدر سر چرخاند. در فاصله دو قدمی اش، پیرمردی بر دیواره پاگرد، رو به بیابان خم شده بود؛ تنها و منتظر. اما پدر وقت گپ زدن با هیچ کس را نداشت. به راهرو پناه برد و از میان بوی سیر سوخته گذشت.

درهای گوگردی اتاق ها یکی یکی از کنارش می گریختند. در راهرو، مه شیری بود و از سقف می ریخت. چند زن پای اجاق هایشان ایستاده بودند. صدای خنده ای در سر او پیچید. به سوی زنی که نزدیکش بود رو گرداند، اما زن در فکر فرو رفته به بخاری که از کتری برمی خاست خیره بود.

باز رفت. سطل زباله دم در اتاق در نداشت. با بوی گندی در مشام، وارد اتاق شد. دیوارهای نخودی رنگ کثیف دور سرش چرخیدند. هیچ چیز نبود جز آینه کج روی میز و بیابان که از پشت پرده سفید توری، خاکستری می نمود.

تیشه قندشکن روی تشک تنها تخت اتاق افتاده بود. آن را برداشت و روی تاقچه گذاشت و لب تخت نشست. قالیچه قرمز، یادگار زن مرده، وسط اتاق پهن بود. عکس زن به دیوار بود، با ابروهای سبز و لبخند سبز.

سیگار را آتش زد و چشم به در منتظر ماند. دقایق به سختی می گذشتند. برخاست. قدم

زد. تا دم در رفت و برگشت. پشت در، عکس بزرگ یک منظره بود. برگشت. به قندشکن خیره شد. بعد لب تخت نشست و آه کشید.

ناگهان دستگیره در به تندی چرخید و فرخنده خود را به اتاق انداخت و سر را به سوی راهرو برگرداند و گفت: «کثافت.» و در را محکم پشت سر بست.

پدر بلند شد. فرخنده با همان خلق تلخ پشت دریکی از کمد ها از نظر افتاد. پدر منتظر ماند. مدتی بعد، فرخنده گفت: «خیال می‌کنن هنوز تودها ت پدرشون هستن، نمی‌بینن توالت خودش شیلنگ داره، تو هر کدوم ده تا آفتابه چیدن، خاک بر سرها.»

پدر تکان نمی‌خورد. دنبال فرصت مناسب بود و پاها را قرص بر زمین کوبیده بود. فرخنده باز پیدا شد. آستین‌های ماتورا بالا زده و ساعدهای لخت را بیرون انداخته بود. پرسید: «ها؟» سالکی مثل یک سکه پرچ شده با گردی نامنظم بر گونه داشت. با یک تکان سر موها را افشان کرد و گفت: «وحشی ان. همه شون. مثلاً چهار سال هم هست تو تهران اند.» چند عکس دیگر به دیوار بود. از همه بزرگتر عکس افراد تیم ملی فوتیال بود. فرخنده گفت: «همیشه خدا می‌ایستن توی دستشویی و جلسه می‌گیرن. بچه هاشون هم از این طرف ریق می‌زنن به راهرو.»

باز مدتی خاموشی بود. فرخنده روبروی آینه ایستاد و به صورت خود کرم مالید. پدر بار دیگر دست‌های بزرگ خود را برانداز کرد و به گردن باریک و لخت دخترش نگاهی انداخت و قدمی بیشتر گذاشت. دیگر حواسش به سیگارش نبود. قدمی دیگر، سنگین. از پشت پرده خونین مردمک‌ها همه چیز را سُرخ می‌دید، حتی موهای خرمایی دخترک را. قدم بعد، دختر سر بلند کرد. پدر ایستاد، بی هیچ چاره‌ای، و بی اختیار گفت: «فرخنده!»

فرخنده که داشت پیشانی اش را چرب می‌کرد، گفت: «جگر ماهی ریختن وسط راهرو، به غریبه بیاد چی می‌گه؟ نمی‌گه اینها قوم لوط ن؟»

پدر لرزش تندی در زانوهای حس کرد و از کوره در رفت. چانه لهیده را بالا گرفت و فریاد زد: «قوم لوط، ها، پس چی؟ همه تون قوم لوطین.»

فرخنده نگاهش کرد.

پدر گفت: «پس مرتضی چرا طلاق داد؟ بگو.»

فرخنده با شگفتی و کشیدگی گفت: «باه!»

«پس چی؟»

«تو چت شده؟»

«اصلاً کی گفته من به پولی که تو درمی‌آری احتیاج دارم؟»

فرخنده به خاکستر بلند خمیده سیگار او نگاه کرد: «مواظب باش.»

پدر پُک زد. خاکستر روی قالیچه افتاد. عصبانی تر شد: «ریدم به هرچی سیگاره. دود

نمی‌ده.» و نصفه سیگار را روی تاقچه انداخت. باز هجوم نفس‌ها بود. فرخنده به مرتب کردن موها پرداخت. شکل عکس مادرش بود، با چهره‌ای کشیده و سفید. گفت: «دیگرون گوش تورا با حرف‌های پوچ پُر می‌کنن، تو هم می‌آی خیر منو می‌چسبی. می‌گی چکار کنم؟»

پدر گفت: «دیگه خسته شدم. بُریده‌م.»  
فرخنده نشنید، یا نشنیده گرفت، چون بی‌اعتنا پیچید.  
پدر تیشه را از تاقچه برداشت و پشت خود پنهان کرد.  
فرخنده گفت: «نبی مقصره. عوض این که بیاد سر درس و مشقش، هی دور ساختمون می‌چرخه و خبر چینی می‌کنه.»

«مقصر خودتی. اگه راست می‌گی چرا از پله اضطراری رفت و آمد نمی‌کنی؟»  
«قبلاً هم گفتم، لخته، آدم سرش گیج می‌ره.»  
«خلوته. برای همین می‌گم. برای همین هم هست که بدت می‌آد. برای همین هم هست که از حرف‌های من سرت گیج می‌ره.»

فرخنده از روی سرشانه چپ، خیره و گنگ نگاهش کرد. پدر باز که دهان گشود، حجاب کفی گوشه لیش ترکید: «می‌دونم، دلت می‌خواد از میون به مشت جوون لختی که توپله‌های داخل ساختمون می‌لولن رد شی.»  
فرخنده شانه جنباند و پشت در کمد گم شد.

«تو ولایت خودم شوهرت دادم، حالا اینجا تو غربت...»  
صدای تیز فرخنده جمله پدر را بُرید: «باز تکرار. هر روز همین حرف، چهار ساله.» و تا پدر بیاید باز چیزی بگوید، بغض فرخنده ترکیده بود: «می‌دونم چته. به حرف اون خانم رئیس می‌ری.»

پدر تیشه را در پنجه فشرد و دختر ادامه داد: «اگه خانم رئیس نیست پس چکاره است؟ بگو.»  
پدر همچنان تیشه را می‌فشرد و دختر حرف می‌زد: «تو هم که مثلاً پدر ما هستی، اما نه حواست به ما هست نه به خودت.»

پدر غمزده زیر لب گفت: «مثلاً!»  
«اگه بدون کار کردن من هم زندگیمون می‌چرخه حرفی ندارم، بچرخون و اینقدر داغ بر دلم نذار.»

صدای جیغ بچه‌ای در راهرو بلند شد. بچه یک بند می‌گریست. فرخنده هم‌هق‌هق می‌کرد: «معلومه کجاش می‌سوزه، زینکه پتیاره. دخترهای خودش دو ساله دنبال کار می‌گردن اما از پس

اکبیری و زشتن به درد تلفن جواب دادن هم نمی‌خورن.»  
 پدر چیزی نمی‌گفت. چیزی برای گفتن نداشت. ناگهان تشنه شده بود. خیلی زیاد. بیش از هر وقت دیگر تشنه بود. گردید. تیشه را با خود نگرداند. نگاهش کرد. خاکه های سفید قند هنوز بر جدار تیغه اش نمایان بود. آرام به سمت یخچال رفت، در آن را گشود. بوی ترش و بُخار خنک به صورتش زد. پارچ را برداشت و نصف آب آن را در گلو خالی کرد.

فرخنده با چند تَر دستمال کاغذی اشک های خود را می‌خشکاند: «بیخود جوش می‌زنی. انگار این مرده نمی‌شناسی. جنگ وحشی شون کرده. به دیگران فشار می‌آرن که فشار خودشون کمتر بشه. چه خیال‌ها!» گوشه دستمال را لوله کرد و در گودی زاویه چشم فرو برد. حالا دهان خود را جمع کرده بود: «دیگه می‌خوان چه بلایی سرمون بیاد؟»

پدر نفس به تعویق افتاده را بیرون داد. پارچ را در یخچال بازپس گذاشت. بُخار خنک ترش دوباره گم شد. با دست بی تیشه شانه را مالید. پشت گردن را خاراند. تراشه ای مویه دهانش رفته بود و سخت می‌آردش. تُفَش را جمع کرد و زیر زبان برد. تراشه اما روی زبان بود. تف را بلعید و با دندان های بالایی مخاط زبان را تراشید. دهانش گس شد. موهنوز بود و انگار لایه ای پایین تر آمده بود. گاهی هم جا عوض می‌کرد.

کوشید ردیف دندان‌ها را از آخرین نقطه زبان که می‌تواند پایین بُراند، اما مونیفتاد. به سرفه افتاد. چند سرفه، بعد سر را بالا گرفت و آب دهان را مزه مزه کرد. حالا مودیکر نبود. وقتی فهمید آن را بلعیده خیالش آسوده شد، پرسید: «خوب؟»

فرخنده گفت: «خوب. چی می‌گی؟»

پدر به خود آمد: «چی؟»

فرخنده لباس پوشیده، کنار میز ایستاده بود. پدر برگشت، به بیابان که مثل دریای بی جنبی پهن شده بود، نگاه کرد. بعد بر لبه تخت نشست.

فرخنده گره روسری را مُحکم کرد: «می‌دونم کی مُتُصره.» و کیف دسته بلند قهوه ای را از روی میز برداشت. آثار گریه در چهره اش محوشده بود. بعد سکه ای روی میز انداخت. پدر افتادن چیز خیلی سنگینی را شنید.

فرخنده گفت: «اومد اینو بهش بده.» تاب خورد، درخشید و افتاد.

«کی؟!»

«نبی. ولی بگو حتماً مشق هاش بنویسه.»

پدر دست تیشه دار را رو به زمین آویخت و پرسید: «وقت هر شب می‌آی؟»

فرخنده با تعجبی متظاهرانه پرسید: «شب؟!»

«غروب، شب. وقت همیشه؟»

« کجای دارم برم؟ » دکمه های ماتورا بست: « آگه باز قلبت گرفته پشت بمونم. »  
 پدر گفت: « نه. فقط دوشاخه یادت نره. سیم یخچال هنوز لخته. »  
 فرخنده کفش ها را پوشید: « ها. باید یادم به قرص و دواهای تو هم باشه. »  
 باز خاموشی بود. پدر در انتظار لحظات ناشناخته و فرخنده در حال بیرون کشیدن آخرین  
 طره های مو که می شود از زیر روسری بیرون کشید. گفت: « خوبه به دوش بگیری، موریزه ها  
 اذیت می کنن. » بعد جلوتر آمد و با لبخند آرامی سر و صورت پدر را برانداز کرد: « بد زده. پشش  
 خیلی کوتاه شده. نباید می داشتی اینجور تیغ بندازه به گردنت. » حالا رو در روی پدر ایستاده  
 بود. دست برد دکمه بالایی پیراهن او را گشود و زیر گلپوش فوت کرد. پدر قص بخار خنک را  
 که بوی عطر ناشناخته می داد، بر پرزهای گردن احساس کرد. به خود لرزید و کمی پس تر رفت.  
 فرخنده چرخش شکسته ای به کمر خود داد و برگشت: « ناهار کلت داری. تو یخچاله. دوغ  
 هم هست. بعد بگیر بخواب. حمام قبل از ناهار. خواب برات خوبه. نباید به خودت فشار بیاری.  
 آگه آدم تو نخش بره همیشه چیزی برای کلافه شدن هست. »

« لعنت به پله ها. »  
 « دیگه با من کاری نداری؟ »

« آگه زودتر رسیده بودیم به اتاق توی طبقه اول گیرمون می اومد. »  
 « نند اومدی. پله اضطراری هم تیز بالا می آد. سر آدم گیج می ره. مواظب خودت باش. بیرون  
 رفتن و با دیگرگون سر و کله زدن خرابتر می کنه. دیگه با من کاری نداری؟ خدا حافظ. »  
 در باز و بسته شد. منظره پشت در یک پل کُنده درختی داشت، بر رودخانه ای آرام با آب زلال  
 آبی رنگ. آسمان جنگل منظره سبز بود. پدر چند لحظه خیره ماند. بعد خود را روی تخت ول کرد  
 و نعید و دست تیشه دار را بلند کرد و به سمت تاقچه برد. گوشه ای از تیفه تیشه به پیشانی اش  
 خورد. تکان نخورد اما سوزش گزرنده گریزنده ای را بر ابروی چپ حس کرد. تیشه مثل ماهی  
 مُرده ای پای پنجره شرید و افتاد.

پیش از آنکه دانسته باشد، جیب بچه قطع شده بود. اتاق بوی نم می داد و او نه خُلق حمام  
 داشت و نه میلی به خواب و خوراک.

نصفه سیگار را از تاقچه برداشت و لای لب ها گذاشت. ته سیگار تلخ بود. از تخت پایین آمد  
 و به کُندی به طرف در رفت و آن را گشود. جوانکی با بالاتنه لخت و موهای تَر در راهرو می دوید  
 و پشت سر خود خط آبی به جا می نهاد.

بیرون زد. در اتاق را پشت سر بست و از میان ردیف آتیشزخانه های خاموش گذشت.  
 هر میز فلزی کشودار، یک آتیشزخانه کامل بود. تا از در خروجی راهرو درآمد، بار دیگر پیرمرد  
 را دید که هنوز بر دیواره پاگرد خم شده بود.

پدر گفت: «سلام همشهری.»  
 پیرمرد موسفید برگشت. عینک به صورتش کوچک می‌نمود. انگار سالیان زیادی آنجا  
 ایستاده بود. محو و قاطبی مه، گفت: «خدا قوت. کی دیده تهران اینجور شرعی بشه؟» زیر  
 چشم هایش پُف داشت: «بلکه هم شرعی به هوای ما اومده. یعنی دنبالمون راه افتاده؟» و سرد  
 و بی صدا خندید: «مگه هوای آبادان دلش برای ما تنگ بشه.»  
 آن دورها، خط بین زمین و آسمان درهم بود. خاکه‌های معلق مه آرام بر تپه‌ها می‌نشست. پدر  
 دستی بر پیشانی داغ خود کشید و گفت: «شاید فقط امروز شرعی باشه.»  
 «از صبح که بوده.»

پدر لبخند زد: «صبح؟!» ابروها را بالا انداخت: «صبح مگه تو اینجا بودی؟»  
 پیرمرد گفت: «رو قلب آدم فشار می‌آره. فرقت با شرعی خودمون اینه.»  
 «تو که بیشتر صبح‌ها توی فروشگاه‌های انگار.»  
 پیرمرد هیچ نگفت. پوست سوخته و سبیل سفید باریکی داشت.  
 پدر باز هم منتظر ماند. بعد سیگار نیم سوخته را دور انداخت و دوتا سیگار تازه درآورد و آتش  
 زد. یکی اش را به پیرمرد داد و گفت: «بکش. گور پدر فروشگاه و بقیه.»  
 پیرمرد سیگار را گرفت و گوشه لب گذاشت و نگاهی به بیابان انداخت، اما ناگاه انگار  
 چیزی به پادش آمده، باز به سوی پدر سرگرداند و به پیشانی او خیره شد. پدر به چشمان خیس او  
 نگاه کرد.  
 پیرمرد گفت: «اینجاست چی شده؟» به بالای ابروی او اشاره کرد.  
 پدر وحشتزده پرسید: «چی؟!» و دستی به پیشانی کشید، بعد بر انگشت‌ها به دنبال چیزی  
 گشت، اما هیچ نیافت.  
 حالا پیرمرد آرام بر ابروی چپ او انگشت مالید. بعد لکهٔ کمرنگ خون را به او نشان داد. باز  
 صدای جینگ بچه در راهرو پیچید.









که می‌شناسد اسم خودمان، یا مخاطب، یا اشخاص ثالث را نمی‌گوئیم، مگر به اقتضای موردی ویژه، این موارد در فرصت‌های مناسب در میرپیشرفت داستان جاسازی می‌شود. همچنین ما صفات و عادات، یا خواست‌ها و رجحان‌هایمان را، که بخشی از آداب زندگی و فرهنگ ماست، در حین گفتگو فهرست نمی‌کنیم. بخصوص اگر گوینده کودکی باشد که از فن دسته‌بندی رویدادها و نتیجه‌گیری از حقایق نه آگاهی دارد و نه به آن علاقمند است، اما در پایان داستان، خواننده فرهنگ بچه‌های قشر خاصی از جامعه خودمان را مشاهده کرده است. به عنوان کلید درک این فرهنگ نام‌های «سیندرلا» «آپاچی» «پاپ کورن» و غیره را یادآور شویم.

به همین ترتیب نگاه کنجکاو و حتی فضول بچه که از نفسانیات او سرچشمه می‌گیرد، هنگام روایت چشم‌اندازهای بیرونی، هرگاه کودکی در منظره وجود دارد، دقیق‌تر می‌شود. و از آنجا که صاحب تک‌گفتار دختر بچه‌ای است، حرف‌های پراکنده او فهرستی کوتاه از عطرها، رنگ‌ها، بازیچه‌ها و زرق و برق‌های طرف‌علاقه دختر بچه‌ها را برای ما تهیه می‌کند. اما فایده یا ضرورت انتخاب راوی محدود در این داستان جایی بیشتر تجلی می‌کند کلا ما در آندوه و هراس کود کانه بچه شریک می‌شویم، و حتی طعم آن را می‌چشیم. پسر بچه‌ای آنقدر زن‌بابایش را آزار می‌دهد که دوتن از بزرگان خانواده به قصد ادب‌کردنش، در حقیقت، زهره ترکش می‌کنند. اما تعمیم این وحشت در حد پدر باقی نمی‌ماند زیرا دختر محبوب خانه نیز در جمله آخر داستان، که ارزش کلیدی دارد، یک عقرب مرده را زنده و متحرک می‌بیند. کابوس به او نیز منتقل شده است.

درباره این داستان توضیحات بیشتری می‌شود داد اما منجر به گشایش تمامی راز آن، قبل از خواندن، می‌گردد.

## پاگرد سوم

... هیچی نگو، ساکت! خیلی قشنگ می‌زنه، نه؟ آگه بدونی مامان چقدر این نوآرا دوست داره، شاید باورت نشه. می‌گه آهنگ به چوپونه است که توی رعد و برق، واسه بره‌ای که پاش شکسته، نشسته داره نی می‌زنه. کاش عادت نداشت در اتاقشوبینده، می‌ذاشت ما هم بشنویم. اونوقت شاید تو هم سرحال می‌اومدی، می‌رفتی به آب به سر و صورتت می‌زدی. آگه چشم بسته بگم الان با این آهنگ چکار داره می‌کنه، حاضری هرچی می‌گم گوش کنی؟ «روی میز نواله به سیگار نصفه توی زیرمیگاری می‌سوزه و مامان توی آینه داره به خودش زل می‌زنه» می‌گی نه، به بهانه قرص می‌تونی بری ببینی، نگی دروغ می‌گم. پس دیگه بیخودی چیز نکن، بشین می‌خوام مثل عروس خوشگلتم. راستش اون موهای شلم شوربات دیگه داره حرص مو درمی‌آره. نکنه خیال می‌کنی زشتی خوبه؟ می‌خوای بگم مثل کی شده‌ای؟ ریخت اون بچه سیاهپوسته که پوستش توی اتاق کامران، روی گونه‌هاش اشکه. بخوای اینجوری چپ‌چپ نگاه کنی، اونوقت من هم هول می‌شم، مثل دیوونه‌ها، مجبورم از حرص ناخونامو بجوم. اون هم با این جوشی که توی دهنم زده و تا می‌آم حرف نزنم، بدتر زق وق می‌کنه. مامانم می‌گه، تبت که بیاد پایین، خودبخود می‌ترکه. ولی من تا اون موقع نمی‌تونم طاقتت بیارم. قبول کن، آگه ظهر که می‌خواستیم با سنجاق ته گرد بیوکونیمش «آی مامان، وای مامانت» دلمو نسوزونده بود، حالا دیگه جاش هم خوب شده بود. اونوقت توبه جای خوش اخلاقی، هزار کار می‌کنی تا به حرفام گوش ندی. کجا داری می‌ری؟ خوب بلدی تا می‌گن یک، دو، سه، از جلو آینه قهر کنی، بری کنار نخل مرداب کز کنی ولی حاضر نیستی وقتی تشنه‌شه، بهش آب بدی، نذاری هلاک بشه. اصلاً تقصیر بابام بود که واسه خاطر من از پایین پله‌ها برش داشت آورد، گذاشتش اینجا. حیفا که دیگه کامران نیست، وگرنه از هرچی که توبگی، چیزتر بودم، آگه تا آخر عمر باهات حرف

می‌زد. خیلی خوب، نمی‌خواد ببخودی بغض کنی. حالا که حوصله هیشکی را نداری، من هم می‌رم بغل پنجره و پرده‌ها را کنار می‌زنم و باقی حرفامو با... هی کامران، برف! از کی داری می‌زنی؟ وای خدا، امروز همه جا چقدر سفید شده! اونجا را، یکی نیست بهش بگه: «مگه مجبوری بی چتر بیایی زیر برف؟» پادش بخیر، آگه بود، حالا حتماً روی پشت بوم، اول به آدم برفی درست می‌کرد، بعد با په لگد دلفونش می‌کرد. اونوقتا که هوا خوب بود، منوره می‌داد توی چادر آباچی اش، می‌نشوند بغل دستش، می‌نشست تمریناشو حل می‌کرد. مثلاً می‌پرسید: «هفت هشت تا؟» من هم می‌گفتم: «چهل و هشت تا.» او هم می‌نوشت. با اینکه کلاس چهارم بود، من سوم، ولی جدولضرب را از تر نبود. په بار پادش رفت، سه چار تا، چندتا می‌شه، اونوقت نشست با انگشتاش شمرد. هیچوقت پادم نمی‌ره، به دفعه رفتم سراغش گفتم: «این فلفل سبز را بخوری، صد هزار تومن بهت می‌دم.» گفت: «الکی نگو.» گفتم: «به قرآن.» گفت: «چاخان کنی، خودت می‌دونی.» گفتم: «هر کاری دلت خواست بکن.» فلفل را گرفت خورد. داشت آتش می‌گرفت. رفت بر آب بخوره، گفتم: «آب بخوری، قبول نیست.» برید یقه مو گرفت، گفت: «کجا داری در می‌ری؟» گفتم: «مامان، کامران می‌خواد خسه ام کنه.» با اینکه مامانم مواز دستش نجات داد ولی تا خیلی بعد، هر وقت پادش می‌اومد فلقله چقدر تند بود، موهامو می‌گرفت می‌کشید، صد هزار تومنشو می‌خواست. په درس نوی کتاب فارسی مون هست به اسم «خواهر مهربان و برادر پشیمان»، من و کامران مثل اون دوتا بودیم. با اینکه خیلی باهام بد اخلاقی می‌کرد، ولی من دلم نمی‌خواست از کسی کتک بخوره. من اصلاً شب‌های امتحان که معلم بازی می‌کنم، بیشتر یاد می‌گیرم. من می‌شم معلم، خودم می‌شدم شاگرد. اونوقت تا می‌رفتم پای تخته سیاه درس بدم، کامران می‌اومد، دلقک‌بازی در می‌آورد، می‌گفت: «این خله را باش.» بعدش می‌گرفت مشقامو خط خطی می‌کرد. وقتی جیغ می‌زد، محکم لگد می‌زد، می‌گفت: «میمون، شامپانزه.» ولی بعد که مثل الان بغضم می‌گرفت، خجالت می‌کشید، سرشو می‌انداخت پایین، می‌رفت سر بیخچال چیز برمی‌داشت می‌خورد. از خوردن بیشتر، عاشق بازی بود. په هلی کوپتر داشت که عمونگهدار از آلمان آورده بود براش. په هلی کوپتر بود با په آدم آهنی. آدم آهنی مثلاً زخمی بود. اونوقت هلی کوپتر چنگک می‌انداخت، آدم آهنی را نجات می‌داد. په هفت تیر هم داشت، ساچمه‌ای بود. با هسته آلبالو هم کار می‌کرد. دیگه از چیزهای خوبی که داشت همون چادر آباچی اش بود. رفته بود توی پاگرد سوم چادر زده بود و کیسه خوابشو پهن کرده بود و با خودش تنهایی بازی می‌کرد. بابام په بار حسابی دعواش کرد که حق نداره با لباس سرخپوستی اش بیاد سر میز شام، بشقابشو پُر کنه و برگرده توی چادرش بخوره. ولی وقتی فردا شب هم اومد همین کار را بکنه، نزدیک بود بابام جریمه اش کنه شب را همونجا توی چادرش بخوابه. اما من با اینکه خودم خیلی عروسک دارم، ولی سرمو به این چیزها گرم نمی‌کنم.

از بس درسم خوبه که شاید این ثلث کارت آفرین بگیریم. مامانم گفته اگه معدلت خوب بشه، می‌ده عکسمو بزنتد توی روزنامه‌ها. الان دلم می‌خواد جای گوینده برنامه کودک بودم ولی می‌خوام بزرگ که شدم دانشمند معروف بشم. نه اینکه بخوام از خودم تعریف کنم ولی تنها عیبی که کامران داشت این بود که با مامانم بد بود. اگه مامانم می‌گفت: «الان داره برف می‌آد.» کامران می‌گفت: «هیچ هم نه، آفتابیه.» واسه همین یکی به دو کردناش، هر وقت بابام، دوسه روز، مثلاً می‌رفت شکار، مامانم مجبور می‌شد بزور بفرستش خونه مادر بزرگم تا دیگه هی نیاد با قلدربازی فشار خوشو بالا بیره. اونوقت عمو نگهدار هم سر راهش پا می‌شد می‌اومد پیش من تا ما از تنهایی دلمون تنگ نشه. اینقدر هم بامزه‌ست که نگو. وقتی می‌آد حتماً واسه‌م به چیزی می‌گیره می‌آره. بعد می‌شینیم نون بیار کباب ببر بازی می‌کنیم. اونوقت توی بازی به شکلک‌هایی از خودش درمی‌آره که آدم می‌میره از خنده. به بارطوری خندوندم که لقمه گیر کرد توی گلو، نزدیک بود خفه بشم، بمیرم. شامو که بخوریم، اگه برنامه‌ش خوب باشه، به ذره تلویزیون تماشا می‌کنم. بعد می‌رم توی اتاقم و در را می‌بندم و می‌شینم تکالیفمو انجام می‌دم. اونوقت اونا واسه اینکه حوصله شون سر نره، ویدیو تماشا می‌کنند یا مثلاً پوکر می‌زنند سر چیزای خنده‌دار. نصف شب هم که می‌شه مامانم یواش در را باز می‌کنه و پاورچین می‌آد بیینه به وقت لحاف از روم پس نرفته باشه. اونوقت من هم خودمو می‌زنم به خواب و زیر چشمی نگاه می‌کنم ببینم، باز دکمه‌های بلوزشو عوضی نینداخته باشه. عمه‌م با اینکه پنج‌ساله با عمو نگهدار عروسی کرده، ولی زورش می‌آد به نی نی درست کنه. می‌ترسه بچه هیکلشو از ریخت بندازه. قبل از اینکه بیایم اینجا را بخریم، نزدیکای قصر ریخ مستأجر بودیم. با اینکه طبقه بالا می‌نشستیم، ولی حیاط دست ما بود. هر وقت تابستون بود، می‌رفتیم توی استخرش شنا می‌کردیم. کامران راحت می‌رفت از خرماالوها می‌کند، می‌خورد. اما حالا با اینکه خونه عمه‌م بغل سوپر مارکت، راضیه مامانم بره سونا‌های بیرون ولی نره خونه شون چربی هاشو آب کنه. عمه و بابا با اینکه از دو پدردند و دو مادر، ولی خیلی همدیگه را می‌خوان. مامانم تعریف می‌کنه؛ وقتی مادر بابا می‌ذاره می‌ره نمی‌دونم کجا، بابام هنوز به بچه فسقلی بوده. بعد پدر بزرگم می‌ره به زن تازه می‌گیره. او هم با خودش به دختر سه‌ساله می‌آره که همین عمه‌م باشه. واسه همینه که هنوز که هنوزه تا به ریزه به جاش درد می‌گیره فوری تلفن می‌زنه به بابام که: «پاشو بیا، نگهدار نیست، منو ببر دکتر.» اولاً، وقتی بابام هول هولکی حاضر می‌شد که بره، مامانم لجش درمی‌اومد، می‌گفت: «بدبخت، مگه تو اومدی اینجا که شوهر مخصوص بشی؟» عمه‌م اصلش شمالیه. مال همون شهریه که پُر خیابوناش مجسمه‌ست. کوجه هاش هم مثل ده‌ها پیچ‌پیچیه. شب عید پارسال که دستجمعی اونجا بودیم، عمو نگهدار و بابام تفنگ‌هاشون را برداشتند رفتند شکار گراز. صبح زود که برگشتند با شلوغ‌بازی همه‌مون را بیدار کردند، رفتیم جنگل. قرار شد بابا و مامانم مأمور کباب بشن و ما هم بریم پی هیزم.

همینجور که می‌رفتیم هیزم جمع کنیم رسیدیم به جا که پر از بوته‌های تمشک بود. داشتیم دو دستی می‌خوردیم که عمونگهدار و کامران غیب‌شون زد و بعد که برگشتند، دست هر کدومشون به مار آبی از سر آویزون بود. مارها سر بالا قوس برداشته بودند و زبون درمی‌آوردند. عمه‌م از ترس طوری دستپاچه شد که موقع فرار کفشاش از پاش دراومده بود. وقتی خوب نصفه جون‌مون کردند، عمونگهدار مارها را بهم گره زد و ول داد توی شالیزار و با قریبون صدقه، وادارمون کرد کمکشون هیزم جمع کنیم. وقتی بغل هامون پُر شد، عمه‌م گفت: «کی حاضره بالا بلندی بازی کنیم؟». همه‌مون از خوشحالی گفتیم: «ما» اونوقت پشک انداختیم، عمونگهدار گرگ شد افتاد دنبالمون. وقتی برگشتیم پیش مامانم اینها و هیزم هامون را ریختیم روی هم، از خستگی نفس می‌زدیم. بعد به آتش درست کردیم، به چه بلندی. اونوقت بابام به کیابایی درست کرد داد خوردیم که الان که دارم می‌گم، دهنم داره آب می‌افته. با اینکه اون سفر خیلی بهمون خوش گذشت، ولی روز آخر که دیگه می‌خواستیم برگردیم، هنوز آفتاب زده بود که تنهایی پا شدم رفتم توی کوچه باغ کنار شالیزار لاک‌پشت پیدا کنم، که یهو چشم افتاد به عمه و بابا که صبح به اون زودی، شوخی شوخی، به گاوزرد و سفید را دنبال می‌کردند. من هم واسه اینکه بینم بعدش چی می‌شه، رفتم پشت به درخت قایم شدم. سر پیچ کوچه باغ، حیوونی از ترسش در رفت توی شالیزار و وقتی بابام می‌خواست جلوشو بگیره، پیش افتاد ولی اصلاً متوجه نشد. بعد عمه‌م که حسایی خسته شده بود به به درخت تکیه داد و گفت: «به به، چه ما گنولیاهایی!» اونوقت بابام مثل ماست سرشو انداخت پایین و با اون شکمش از درخت رفت بالا، یکی کند آورد براش. سر صبحونه که پیپ‌شو بهش پس دادم، گفت: «این پیش تو چیکار می‌کنه؟» گفتم: «روی زمین پیداش کردم.» اونوقت مامانم لپ‌مو گرفت کشید و گفت: «باز خوبه حواست هست به وقت شست بابات توی چشمش نره.» عمه‌م با اینکه شهرستانی، ولی اینقدر بخودش می‌نازه که نگو. به بار که من و مامان خونه‌شون بودیم — مثل این چیزها — رفت سینه‌ریزی که تازه خریده بود، آورد نشون‌مون بده. جلو آینه وایساد و از به صندوقه مخملی درش آورد، انداخت گردنش و نیم چرخ زد. وسط سینه‌ریزه الماس بود که دور تا دورش برلیان بود. از بس قشنگ بود، پرسیدم: «عمه جون، این را خودت واسه خودت خریدی؟» موهاشو پشت سرش جمع کرد و غش‌غش گفت: «نکنه تو هم خیال می‌کنی مال باباتو خورده‌ام، نیم وجبی؟» مامانم سیگارشو خاموش کرد و گفت: «حالا مگه کسی لقمه هاتو شمرده؟» عمه‌م منو به مامانم چشمک زد و گفت: «اگه این پیراشکی را ازم کش نرفته بودی، می‌گفتم حق داری چشمت به دهنم باشه.» مامانم گفت: «تو دیگه چرا شکایت می‌کنی؟» عمه‌م سینه‌ریزشو باز کرد و برگردوند توی جعبه‌شو، گفت: «پیش تو یا در کلاتری؟» اونیکه عصبانی شد، مامانم بود. گفت: «منظورت چیه، مارمولک؟» عمه‌م گفت: «اینوبدی امضاء کنه، هیچی.» من خودموزده بودم به اون راه و



داشتم بغبنغوی دوتا کفتر را روی هره روبرو نگاه می‌کردم که مامانم بارونی شو پوشید و گفت: «وقتی خودشو واسه ت نکول کردم، بده چک تو امضا کنه.» توی ماشین که نشستیم، عمه اومد کنار پنجره ازم پرسید: «می‌دونسی اسم پاگرد سوم تون را چی گذاشته‌ام؟» گفتم: «من از کجا بدونم؟» گفت: «کامرانیه.» پرسیدم: «چرا کامرانیه؟» ولی قبل از اینکه جوابمو بده، مامانم نیش گاز داد و بعد که عمه م خودشو کشید کنار، با سرعت انداخت توی بزرگراه. نزدیک پل هوایی، چشمم به به تیکه ابر افتاد که مثل کامران قُمبلی بود. شبی که افتاد مثل روز جلو چشمم. صبحش باز بابام رفته بود شکار. اونوقت عصر که کامران از مدرسه برگشت، مثل همیشه با مامان حرفش شد. مامانم می‌خواست همه‌ین حالا کامران پاشه بره پیش مادر بزرگم. او هم واسه اینکه پیش اون هاف هافونره، حاضر بود حتی شب‌ها هم توی چادرش بخوابه، ولی مامانم قبول نمی‌کرد و سرش داد زد: «گمونم خوشت می‌آد مترمک باشی، نه؟» کامران گفت: «مترمک هرچی هست خودتی.» مامان گفت: «آنتریکم نکن دیگه. خیکی.» کامران گفت: «آنتریکم هم هرچی هست خودتی.» مامان گفت: «الان بهت نشون می‌دم، زیون درازی یعنی چه.» اونوقت کامران به جای اینکه در بره، و ایستاد گفت: «شهر هره مگه؟» مامانم یکی زد توی دهنش و گفت: «هست یا نه، نکبت؟» از لب کامران خون زد بیرون و همونطور که با آستین، دهنش پاک می‌کرد گفت: «پاشو بذاره اینجا، حالا نگاه کن.» مامانم گفت: «برو گمشو، عنتتر.» اونوقت کامران خون دهنشوتف کرد و یه راست برگشت توی چادرش. مامان هم رفت توی اتاق خوابش و در را محکم به هم کوبید. از دست کامران خیلی ناراحت شده بودم و می‌دونستم مامانم رفته بشینه گریه کنه. رفتم توی راه‌پله و رو به بالا داد زدم: «اگه حرف مامانو گوش می‌کردی، می‌مردی؟» صدای کامران از پاگرد سوم گفت: «تویکی خفه شو.» در سرسرا را که بستم دلم نمی‌خواست صدای گریه مامانمو بشنوم، ولی برای رفتن به اتاقم، مجبور بودم از جلو اتاقش رد بشم. وقتی صدای حق‌حق نشنیدم از ذوقم پشت در، گوش نشستم. توی تلفن با یکی خداحافظی کرد و گوش‌ی را گذاشت. با خیال راحت اومدم همین جا که الان ایستادم، ولی هنوز پرده توری را کنار نزده بودم که مامانم صدام کرد: «لادن.» گفتم: «اینجام.» گفتم: «پوش، بریم بیرون.» سر کمدم لیاسام که رفتم از خوشحالی نمی‌دانستم کدموشونو پوشم. اول خواستم پیرهن چین‌چینی موبپوشم که آستیناش تا اینجامه. با کفش پاشنه بلند که می‌پوشم، عین سیندرلا می‌شم. ولی بعد شلوار جین با کفش تنیس پوشیدم. بوی عطر مامانم که خونه را پر کرد، من هم داشتم بند کفشامو می‌بستم. وقتی رفتیم توی گاراژ، مامان تازه یادش افتاد که سویچ را از روی میز توالت نیاورده. منو فرستاد دنبال سویچ. در سرسرا را که باز کردم، دیدم کامران رنگ موهای مامان را دارمی‌بره خالی کنه توی مستراح. تا منو دید گفت: «بهش بگی با چکش میخ می‌کوبم توی مخت.» رفتم سویچ را از روی میز توالت برداشتم و گفتم:

«ببینه نیست، می فهمه کار کیه.» بعد اومدم پایین و راه افتادیم. توی راه، مامان طوری به سیگارش پک می زد که انگار داره چوپ پنه شو می جو. نزدیک باغ وحش که رسیدیم مامانم زد کنار پارک کرد. هنوز در ماشین را قفل نکرده بودیم که شانس مون گفت، بنز عمونگهدار اومد آنور ترمون وایساد، از خوشحالی با هم رفتیم رستوران ایتالیایی ها. گارسونی که چشاش مثل بابام پف داشت، تعظیم خوشگلی کرد و صورت چیزاشونو گذاشت روی میز. عمونگهدار و ماماتم دونات با شیر قهوه خواستند، من بستنی سیسلی. اون دست خیابون به گداهه به پوست هندونه از توی جوب آب برداشت و شروع کرد گاز زدن. عمونگهدار پرسید: «معلومه چه خیره؟» اومدم بگم: «اون پیرزنه، به پوست هندونه از جوب برداشته و داره می خوره.» که ماماتم به سیگار دیگه آتیش زد و گفت: «حاضرم خوشبو بخورم.» عمونگهدار گفت: «ولی به نظر من بهتره اول قهوه تو بخوری.» گارسونه وقتی فنجون ها را می داشت روی میز، زیر نور آبی کافه، پوستش رنگ شیر قهوه ماماتم شده بود. عمونگهدار هم به جای اینکه بگه، بخندیم، همه ش با موهای شقیقه اش بازی می کرد. چیزامون را که خوردیم، پا شدیم با ماشین ما رفتیم لونا پارک. توی شلوفی پارک، به پاکت پاپ کورن خریدم و رفتم سوار چرخ فلک شدم. چرخ فلک که راه افتاد، عمونگهدار و مامان رفتند ته ها وایسادن منتظر من. به بار که از اون بالا واسه ماماتم بای بای کردم، اصلاً منو ندید و با عمونگهدار که حرف می زد، مثل وقتی که با بابام دعوا می کرد، دستاشو تکون تکون می داد. عمونگهدار هم انگار فقط گوش می داد و گاهی برمی گشت منو نگاه می کرد. حتی به دفعه که واسه ش شکلک در آوردم، واسه م دهن کجی کرد. یکی دوبار هم وقتی چرخ فلک به اون بالای بالا رسید، پا شدم بلکه پشت بوم خونه مونو پیدا کنم، ولی ساختمونای بلند نمی داشتند کامران را ببینم. هنوز هیچی نشده، چرخ فلک وایساد و به آقاهه اومد کمک مون کرد تا پیاده بشیم. وقتی برگشتم پیش شون، حرف های ماماتم تموم شد و عمونگهدار دست مو گرفت و گفت: «خوش گذشت؟» گفتم: «حیف زود تموم شد.» ماماتم گفت: «خوب حالا می گئی چکار کنیم؟» عمونگهدار گفت: «گمونم تو دنبال به دراکولا می گردی، نه؟» مامانم گفت: «کافیه اشب راحت توی چادرش بخوابه تا واسه همیشه...» عمونگهدار پرید وسط حرفشو گفت: «فکر می کنی به کیلو داتمازکی بی دردسرتو از ترسوندن نباشه؟» ماماتم گفت: «دوست داری خامه به سر و صورتت بماله، میل خودته.» عمونگهدار گفت: «هیچ فکر کرده ای بیدار بشه چه الم شنگه ای بپا می شه؟» ماماتم گفت: «مطمئن باش از اینی که هست، بدتر نمی شه.» بعد راه افتادیم رفتیم سوار قطار وحشت شدیم. وقتی به خرس شمالو سر راهمون سبز شد و چنگ و دندون نشون داد، از ترس سرمو گذاشتم روی شونه عمونگهدار و چشمامو بستم تا اذوکلنشو بو کنم. به ریزه بعد که چشمامو باز کردم، به اسکلت با تیر زد سریکی دیگه را قطع کرد. عمونگهدار پرسید: «می ترسی؟» گفتم: «این دیگه کجا بود، اومدیم؟» ماماتم پرسید: «اگه گفتمی جای

کی خالیه.» گفتم: «خوش به حال کامران که اینجا نیست.» عمونگهدار گفت: «ولی تا اونجا که من می‌دونم کامران بچه ترسویی نیست.» گفتم: «او فقط از عقربیی که شما توی شیشه الکل انداختین، می‌ترسه.» عمونگهدار گفت: «تو هم که پیشنهاد مامانتو می‌دی.» وقتی قطار از تونل خارج شد هوا هنوز تاریک نشده بود. به عده منتظر ما بودند که برسیم، اونا سوار بشن. از قطار که پیاده شدیم، عمونگهدار به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه، من باید برم.» دستمو از دستش کشیدم و گفتم: «زود نیست؟» مامانم گفت: «داری می‌ری، نه؟» عمونگهدار گفت: «تو که می‌دونی من از دردمر خوشم نمی‌آد.» بعد مامانم در ماشین را واسه م باز کرد و گفت: «سوار شو بچه، سوار شو.» من صندلی عقب نشستم، عمونگهدار نشست بغل دست مامانم. توی راه که می‌رفتیم تا او را برسونیم در ماشینش، هیشکی با هیشکی حرف نمی‌زد. مامانم سیخ پشت فرمون نشسته بود و رو بروشو نگاه می‌کرد. وسط راه، عمونگهدار شیشه شو کشید پایین و به هوای خوب خورد توی صورتم. پشت به چراغ قرمز که وایسادیم، به ویولون زن کور با پرسر از لابلای ماشین‌ها رد می‌شد و ویولون می‌زد. اما تا وقتی که نزدیک نزدیک مون نرسید، آهنگش توی سر و صدای خیابون شنیده نمی‌شد. از بغل ماشین ما که رد شدند، پسره دزدکی برگشت به نگاه انداخت به م، ولی وقتی دید من هم دارم نگاهش می‌کنم، تا آخرش که چراغ سبز شد، دیگه پشت سرشو نگاه نکرد. به ماشین عمونگهدار که رسیدیم، مامانم ترمز کرد و قبل از اینکه عمونگهدار پیاده بشه، برگشت طرفم و گفت: «خواب که نیستی؟» مامانم باز مثل توی رستوران ایتالیا بیسی‌ها جای من جواب داد: «تو که گفتی دنبال دردمر نمی‌گردی.» عمونگهدار خودشو کشید جلو و صورتمو بوسید و گفت: «چطوره سرش پوکر بزنیسم.» مامانم شیشه جلوشو با برف پاکن شست و با گوشه لب خندید: «بس دست خالی نیا، چون می‌بازی.» عمونگهدار قبل از اینکه پیاده بشه گفت: «اگه بردم، چی؟» مامانم گفت: «از چه گلگی خوشت می‌آد؟» عمونگهدار گفت: «لادن.» گفتم: «بله.» گفت: «خداحافظ.» او که رفت ما هم برگشتیم خونه. از پله‌ها که اومدیم بالا، مامانم پاگرد را سرک کشید و دید صدایی از کامران در نمی‌آد. گفت: «لابد یخچال را خالی کرده روی پشت بوم و داره می‌لمیونه.» مامان که رفت لباس عوض کنه، من برگشتم توی راه پله و رفتم طرف پشت بوم. کامران توی چادرش نبود و در پشت بوم هم باز بود. رفته بود مثل تپل بدبخت‌ها، بغل ناودونی کز کرده بود و با یه قلوه سنگ مورچه می‌کشت. منو که دید سنگ را پرت کرد طرفم و گفت: «کجا بودین؟» گفتم: «لونا پارک.» گفت: «با کی؟» گفتم: «با مامانم.» گفت: «دیگه؟» گفتم: «توی تونل وحشت هم رفتم.» گفت: «بهش گفتی رنگ موهاشو...» گفتم: «به من چه بگم؟» گفت: «دروغ بگی می‌کشمت.» گفتم: «باز مثل دیوونه‌ها زده به سرت؟» پاشد یکی زد توی دلم. مامان صدای گریه‌مو که توی راه پله‌ها شنید، طوری که کامران بشنوه، گفت: «امشب که توی همون چادر جونت خوابیدی، اونوقت قدر

خوبه مادر بزرگت را می‌دونی.» بعد منو کشوند تو و در را بست و رفت توی آشپزخونه. من هم رفتم توی اتاقم و واسه سرگرمی، لاک پیرنگ زدم به انگشتای پام. شام که حاضر شد، دلم خیلی واسه کامران سوخت. می‌دونستم عاشق خوراک مرغه. گفتم: «برم صداش کنم، مامان؟» گفت: «مثل اینکه تو هم تنت می‌خاره.» تازه می‌خواستم سوپ بکشم که دستگیره در صدا کرد ولی در باز نشد. فهمیدم مامان در را روش قفل کرده. گفتم: «بذار برم در را واسه‌ش باز کنم.» گفت: «باید تنبیه بشه، برو برگرد هم نداره.» تازه روغن زیتون ریخته بودم روی سوپ و داشتم همش می‌زدم که صدای کامران از پشت در گفت: «لادن.» یواشکی به مامانم گفتم: «حتی نگم، بله؟» گفت: «سوپت داره سرد می‌شه، اینقدر حرف نزن.» از نگاهش فهمیدم که دیگه نباید دخالت کنم. حتی وقتی کامران گفت: «تشنه‌مه، آب.» فقط به قاشق مامانم نگاه کردم که تندتند پرو خالی می‌شد. تازه بعد که صدای بالا رفتن کفشاشو از پله‌ها شنیدم، تونستم به قاشق سوپ بذارم دهنم. شامو که خوردیم، رفتیم نشستیم پای تلویزیون. وسط فیلم سینمایی که بهو خاموشی شد، می‌دونستیم حالاحالاها برق نمی‌آد. هر کی رفت توی اتاق خودش. اونشب اصلاً خوابم نمی‌برد. مثل چوب دراز کشیده بودم و حواسم پیش کامران بود و به صدای کامیونی که دور می‌شد گوش می‌دادم که ساعت دیواری شروع کرد به زنگ زدن. شمردم بینم ساعت چنده ولی وسط هاش از بس حواسم پرت بود، نمی‌دونم دوازده تا زد یا سیزده تا. یواش یواش داشت چشمم گرم می‌شد که صدای ونگ ونگ یه گربه از خیابون بلند شد. از زیر ملافه اومدم بیرون، رفتم کنار پنجره. توی آسمون چراغهای عقب و جلو یه هواپیما که می‌رفت چشمک می‌زد. ماه مثل زرده تخم مرغ محلی بود. پایین را که نگاه کردم، خیابون ساکت و خلوت بود، ولی بعد که گربه‌هه از پشت کیسه زباله خونه رو برویی اومد بیرون، دیدم یه پاش شله ... حیوونی، همینجور واسه خودش می‌انگید که یه بنز از سر خیابون پیداش شد و مجبورش کرد تا در اون خونه سفیده بدوه. ماشینه زیر پنجره اتاق کامران که رسید چراغاشو خاموش کرد و ایستاد. اول خیال کردم ماشین عمو نگهداره، ولی وقتی صاحبش پیاده شده، هرچی توک پنجه‌هام پا شدم، قدم نرسید بینم زنگ کدوم خونه را زد. فقط یادمه صدای جینگ و ویغ گربه که دوباره اومد، گمونم صدای یه ناله هم خورد به گوشم ولی بعد که یه چیزی، مثل چی بیگم؛ مثل «گامب» توی راه‌پله‌مون افتاد، پریدم توی رختخواب و ملافه را کشیدم روی سرم. حتم داشتم دزدمُزد اومده. صدای باز و بسته شدن یه در که توی پذیرایی پیچید از حتم هم بیشتر داشتم که دزده الان توی راهرو وایساده و داره یواش نفس می‌کشه. همه‌ش خدا خدا می‌کردم که اول سراغ من نیاد. چشامو از ترس جویری بسته بودم که ابروهام داشت خسته می‌شد. اگه زبونم بند نیومده بود، وقتی دستگیره در اتاقم چرخید، داد می‌زدم: «دزد.» ولی بعد که بوی عطر مامانم پیچید، انگار که دنیا را بهم داده باشند، فقط تونستم بیگم: «کامران، مامان، کامران.» مامانم که تازه یاد کامران

افتاده بود، مثل برق دوید طرف راه پله و وقتی با دست دست کردن سویچ را پیدا کرد، کامران را دیدیم که پای پله ها، کنار نخل مرداب افتاده بود و از گوشش خون می اومد و رنگش مثل لیموشیرین زرد بود. وقتی با جیغ مامانم نگاه کردم، دیدم هر کاری می کنه تا بغضشو بخوره، نمی تونه. بعد کامران با هزار زور تونست کف دست چپ شو باز کنه و بگه: «نترس لادن؛ مرده است.» ولی من به عقرب زنده دیدم که قوس داده بود به دُمش و داشت کف دست کامران راه می رفت ...

عباس معروضی

یک گل سرخ

